دیوانه‌ای در شهر

ژرژ سیمنون

ترجمه‌ی دکتر رامین آذربهرام

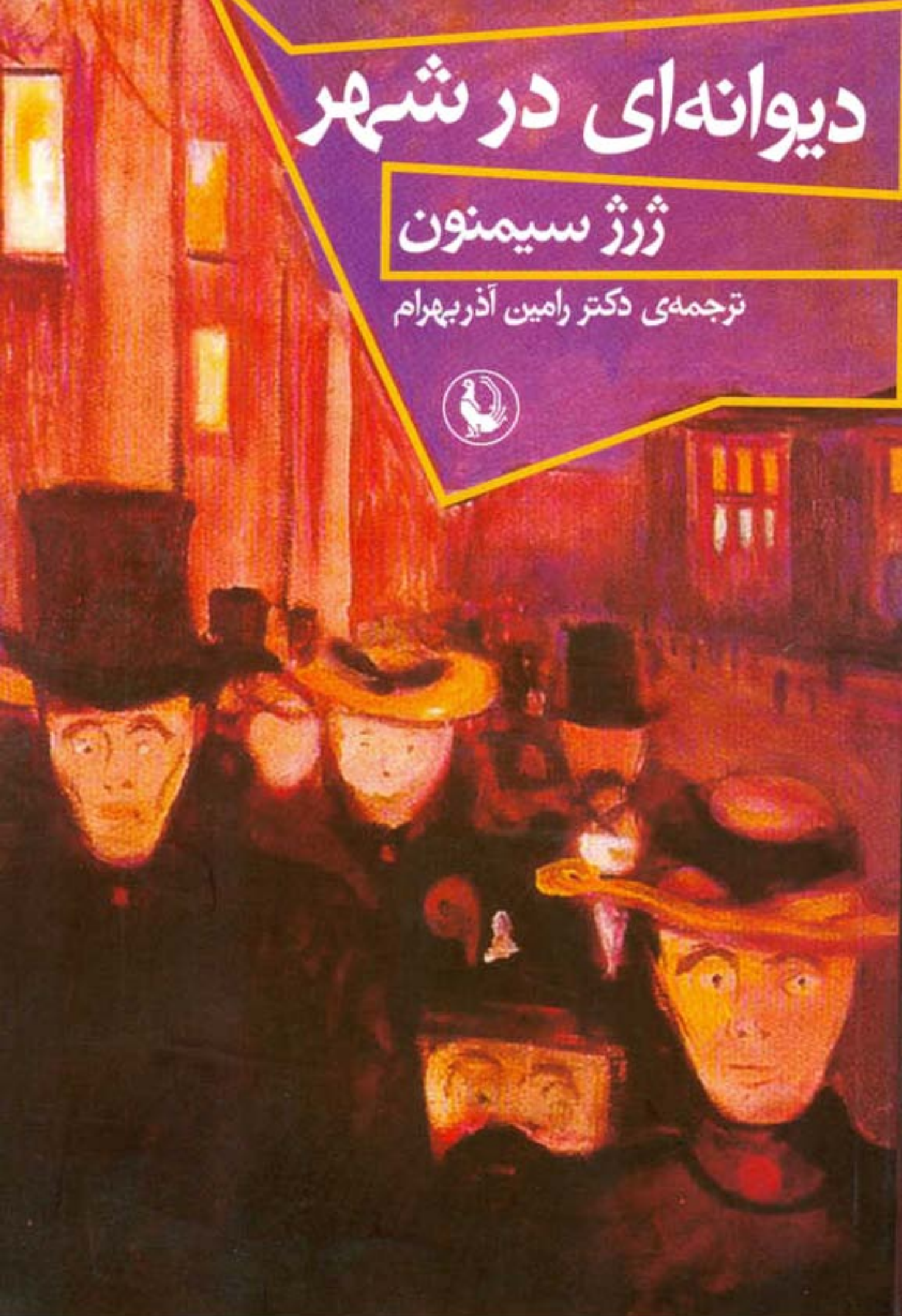

دیوانه‌ای در شهر

ژرژ سیمنون

ترجمه‌ی

دکتر رامین آذربهرام

انتشارات مروارید

سرشناسه: سیمنون، ژرژ، ۱۹۰۳-۱۹۹۰ م.
Simenon, Georges
عنوان و نام پدیدآور: **دیوانه‌ای در شهر**/ نوشتهٔ ژرژ سیمنون؛ ترجمهٔ رامین آذربهرام.
مشخصات نشر: تهران: مروارید، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۱۷۰ ص.
شابک: 978-964-8838-91-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: "fou de Bergerac, c2003"
موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: آذربهرام، رامین، ۱۳۴۷- ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PQ ۲۶۲۳/ ۸۷د۹ی/ ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۵۷۰۰۲

انتشارات مروارید

انتشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب روبه‌روی دانشگاه تهران، ۱۱۸۸/ ص. پ. ۱۶۵۴ـ ۱۳۱۴۵
دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶ـ۶۶۴۱۴۰۴۶ ـ ۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۶۶۴۸۴۰۲۷
فروشگاه ۱: ۶۶۴۶۷۸۴۸ ـ فروشگاه ۲: ۸۸۲۷۵۲۲۱
morvarid_pub@yahoo.com
فروش اینترنتی: www.fimorvarid.ir
www.iketab.com

◇

دیوانه‌ای در شهر

ژرژ سیمنون

ترجمه‌ی

دکتر رامین آذربهرام

ویراستار: میرمحمود میرزاده

چاپ دوم ۱۳۹۰
۱۶۵۰ :t..
شابک: 978-964-8838-91-6

فهرست

مقدمه ۷
فصل اول: مسافر بی‌قرار ۱۱
فصل دوم: پنج مرد سرخورده ۲۵
فصل سوم: بلیت درجهٔ دو ۳۹
فصل چهارم: مهمانی مگره ۵۳
فصل پنجم: یک کشف حیرت‌انگیز ۶۹
فصل ششم: خوک آبی ۸۵
فصل هفتم: ساموئل ۱۰۱
فصل هشتم: کلکسیونر کتاب ۱۱۷
فصل نهم: ربوده شدن یک آوازخوان قدیمی ۱۳۱
فصل دهم: فرار نافرجام ۱۴۷
فصل یازدهم: پدرِ فرضی ۱۶۳

ترجمه‌ای برای دخترم: میترا

ر. آ.

مقدمه

ژرژ ژوزف کریستین سیمنون (George Joseph Christian Simenon) در ۱۲ فوریه سال ۱۹۰۳ در شهر لیژ (Liége) بلژیک به دنیا آمد. پدرش دزیره (Désiré) در یک شرکت بیمه حسابدار بود. ژرژ در سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴ در مدرسه سن آندره (Saint-Andre) به تحصیل پرداخت و با آغاز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ به کالج سن لوئی (Saint-Louise) رفت که دبیرستانی تحت نظارت ژزوئیت‌ها بود. تا پیش از ۱۹۱۸ به مشاغل مختلفی از جمله شاگردی در کتابفروشی پرداخت، اما در ژانویه آن سال در پی بیماری پدرش ترک تحصیل کرد و در نشریه گازت دو لیژ (Gazette De Liége) به عنوان خبرنگار مشغول کار شد. این شغل به او امکان داد با گروه‌ها و طبقات مختلف مردم از جمله افرادی که در هتل‌های ارزان اقامت داشتند، وقتشان در نوشگاه‌ها سپری می‌شد و گهگاه گذارشان به اداره پلیس می‌افتاد سر و کار پیدا کند و با منش و رفتار آنان به خوبی آشنا شود. این آشنایی بعدها زمانی که نویسندگی حرفه اصلی‌اش شد بسیار به کارش آمد. کار در گازت که روزنامه‌ای پرتیراژ و عامه‌پسند بود، باعث شد تا مهارت‌های تندنویسی و ویرایش سریع متون نوشتاری را به خوبی فرابگیرد. عادت تندنویسی تا پایان کار حرفه‌ای‌اش با او ماند به نحوی که می‌توانست یک رمان کامل را تنها در سه ساعت بنویسد و آماده چاپ کند! در دوران کار در گازت بیش از ۱۵۰ مقاله با نام قلمی G. Sim نوشت و در فاصله سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۲ بیش از ۸۰۰ قطعه فکاهی با نام مسیو لکوک (Lecoq) به چاپ رساند. نخستین رمان او با نام بر پل آرش (Au

(Pont Des Arches در ژوئن ۱۹۱۹ نوشته شد و در ۱۹۲۱ با نام مستعار G. Sim به چاپ رسید. در سال ۱۹۳۰ شخصیت محبوب آثارش، کمیسر مگره، برای نخستین بار در داستان کوتاهی که آن را به درخواست ژوزف کسل (J. Kessel) برای چاپ در مجله کارآگاه (Detective) نوشت ظاهر شد. سیمنون در خلال جنگ جهانی دوم در واندە (Vendée) می‌زیست و در همین دوران بود که با آندره ژید نویسنده نامدار فرانسوی آشنایی یافت. در ۱۹۴۵ پس از آنکه گشتاپو به یهودی بودن وی شک برد، از فرانسه اشغال شده گریخت و به آمریکا رفت. دوران اقامت در آمریکا از خلاقانه‌ترین ایام زندگانی پربار سیمنون بود. در ۱۹۵۵ بار دیگر به اروپا بازگشت و نخست در فرانسه و سپس در سوئیس اقامت گزید. در ۱۹۷۲ عملاً داستان‌نویسی را کنار گذاشت و به نگارش زندگینامه خود پرداخت. خودکشی دخترش ماری ژو (Marie Jo) در ۱۹۷۸ باعث شد تا سال‌های پایانی عمر را در اندوه و تنهایی سپری کند. در ۱۹۸۴ به علت تومور مغزی مورد عمل جراحی قرار گرفت و ظاهراً بهبود یافت اما طی چند سال بعد وضع جسمانی‌اش به وخامت گرایید و در شب چهارم سپتامبر ۱۹۸۹ در شهر لوزان سوئیس، هنگامی که در خواب بود از دنیا رفت.

سیمنون یکی از پرکارترین نویسندگان قرن بیستم بود. وی عادت داشت ساعت چهار صبح از خواب بیدار شود و شروع به نوشتن کند. این کار را تا ظهر ادامه می‌داد و بقیه روز را استراحت می‌کرد. به این ترتیب، می‌توانست در هر روز ۶۰ تا ۸۰ صفحه مطلب بنویسد. آثار او مشتمل است بر بیش از ۲۰۰ رمان، ۱۵۰ رمان کوتاه، یک سناریو برای باله، چندین جلد زندگینامه (که نخستین جلد آنها با عنوان خاطرات خودمانی در ۱۹۸۱ منتشر شد)، مقالات بیشمار و تعداد زیادی رمان عامه‌پسند که آنها را صرفاً برای کسب درآمد و با یک دوجین نام مستعار نوشته است. اما شهرت وی بیشتر بواسطه ۷۵ رمان و ۲۸ داستان کوتاهی است که کمیسر مگره قهرمان آنهاست. نخستین این رمان‌ها با نام (Pietr Le Letton) در ۱۹۳۱ و آخرین آنها مگره و مسیو چارلز (Maigret & Mr. Charles) در ۱۹۷۲ به چاپ رسیدند. در مجموع

بیش از ۵۵۰ میلیون نسخه از آثار او در سراسر جهان به فروش رفته‌اند و از این نظر شاید آثارش بیش از هر یک از نویسندگان قرن بیستم به چاپ رسیده باشد. رمان‌های او آمیزه‌ای از پرداخت استادانه و کالبدشکافی هوشمندانه روان انسان‌هاست. وی ترس‌ها، عقده‌های روانی، گرایش‌های ذهنی و وابستگی‌هایی را توصیف می‌کند که در زیر نقاب زندگی معمولی و یکنواخت روزمره پنهان هستند و ناگهان با انفجاری غیرمنتظره به خشونت و جنایت منجر می‌شوند. سیمنون در مصاحبه‌ای گفته است: "هدف همه رمان‌های من و ماحصل همه زندگیم چیزی جز جستجوی انسان به آن صورتی که واقعاً هست نبوده است. آنچه من جستجوی انسان می‌نامم جستجوی خودم است چون مانند دیگران انسان ساده‌ای بیش نیستم. صراحتاً می‌گویم که فقط در بند آفرینش شخصیت‌هایی بوده‌ام تا با کمک آنها انسان را بهتر بشناسم." فرانسوا موریاک، که از دوستان نزدیک وی بود، درباره آثارش گفته است "گمان نمی‌کنم جرأت آن را داشته باشم که به اعماق کابوس‌هایی که سیمنون با مهارت تمام‌نشدنی‌اش توصیف می‌کند فرو بروم."

استقبال بی‌نظیر دوستداران رمان کلاسیک پلیسی از آثار سیمنون برای وی شهرتی بسزا و ثروتی کم‌نظیر به ارمغان آورد و با روی آوردن کارگردانان سرشناسی چون ژان دلانوا، برتران تاورنیه و ژان رنوار به آثار او دوستداران سینما نیز به جمع طرفداران وی پیوستند. پیر رنوار، چارلز لاتون، هاری بوروژان گابن در آثار متعددی که بر مبنای شخصیت مگره پدید آمد در نقش وی ظاهر شدند که در میان آنان ژان گابن در ایفای این نقش موفق‌تر بود. البته جان بخشیدن به کمیسر مگره بر پرده سینما کار آسانی نبود. گرچه سیمنون توانسته بود با کوتاه‌ترین کلمات و موجزترین عبارات، شخصیت مگره را بر صفحات کتاب‌هایی کوچک و کم‌ورق جان ببخشد اما این امتیاز نبوغ‌آمیز تنها به خود وی اختصاص داشت! از سیمنون به خاطر ارزش ادبی و محتوای انسانی آثارش بارها تجلیل به عمل آمد و دولت بلژیک در سال ۲۰۰۵ وی را به لقب "بزرگ‌ترین بلژیکی" مفتخر کرد.

★ ★ ★

ماجرای "دیوانه‌ای در شهر" در شهر کوچکی در جنوب فرانسه روی می‌دهد. مگره در قطاری که به بوردو می‌رود متوجه مردی می‌شود که رفتار مشکوکی دارد. مرد نزدیک شهر برژراک از قطار بیرون می‌پرد و مگره نیز با واکنشی غریزی او را تعقیب می‌کند، اما قبل از اینکه بتواند مانع فرار مرد شود هدف گلوله او قرار می‌گیرد. مگره که زخمی شده در بیمارستانی در شهر کوچک برژراک بستری می‌شود و این آغاز آشنایی او با گروهی از افراد بانفوذ شهر است که آنها نیز رفتاری عجیب و مرموز دارند. مگره از طریق این افراد درمی‌یابد که مردی دیوانه شبها در حومه برژراک پرسه می‌زند و تا آن زمان به دو زن حمله کرده و آنان را کشته است. تحقیقات بعدی مگره او را درگیر ماجرای مخوفی می‌کند که ابعاد تازه‌ای از نیمه تاریک ذهن انسانی را برملا می‌سازد.

★ ★ ★

ترجمه آثار سیمنون کار ساده‌ای نیست. جملات و عبارات آثار وی کوتاهند اما چنان استادانه در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند که فضای حاکم بر اثر مانند یک تابلوی زیبا پیش چشم خواننده گسترده می‌شود. این فضاسازی هنرمندانه باعث می‌شود حتی دور از ذهن‌ترین وقایع، ملموس و باورپذیر به نظر آیند. مترجم تلاش کرده تا حد امکان سبک نوشتاری سیمنون در ترجمه فارسی نیز حفظ شود.

در خاتمه مترجم وظیفه خود می‌داند از زحمات و الطاف بی‌دریغ مدیریت فرهیخته انتشارات مروارید سپاسگزاری کند.

ر. آ.

فروردین ۸۷

فصل اول: مسافر بی‌قرار

همه چیز کاملاً تصادفی پیش آمد. روز قبل مگره حتی به فکر مسافرت هم نبود، گرچه تحمل پاریس در این فصل از سال برایش دشوار بود. ماه مارس به لطف بهاری زودرس عطرآگین گشته و هوا از پرتو فروزان آفتاب گرم شده بود.

پانزده روزی می‌شد که مادام مگره پیش خواهرش که انتظار فرزندی را می‌کشید، به آلزاس[1] رفته بود.

صبح روز سه‌شنبه مگره، نامه‌ای از یک دوست قدیمی در اداره پلیس قضایی دریافت کرد. این دوست دو سال قبل بازنشسته شده و زندگی آرامی را در دهکده‌ای در دوردنی[2] آغاز کرده بود.

«... فراموش نکن که اگر گذارت این طرف‌ها افتاد، چند روزی را منزل من مهمان هستی. پیشخدمت پیری دارم که از هیچ چیز به اندازهٔ ورود مهمانی که اسباب غرولندش را فراهم کند، خوشحال نمی‌شود... فصل ماهی آزاد هم مدتی است شروع شده...»

---

1. Alsace
2. Dordogne

نامه روی کاغذ مارک‌دار نوشته شده بود: ریبودی‌یه[1] - از ویله‌فرانش[2] در دوردنی.

اما این نشانی نبود که مگره را به وادی رؤیا کشاند. در کنار نشانی، تمبری با نقش یک خانه اربابی کوچک در میان دو برج مدوّر به چشم می‌خورد.

ساعت دوازده شب بود که مادام مگره از آلزاس زنگ زد و گفت انتظار دارند بچه همان شب به دنیا بیاید.

- "درست مثل هوای تابستان شده، درختان میوه شکوفه داده‌اند."

بله، کاملاً تصادفی بود. کمی بعد مگره در اتاق رئیسش مشغول گپ زدن بود که رئیس به او گفت: "راستی باید همین روزها به بوردو[3] بروید تا برای مسئله‌ای که چند روز قبل درباره آن بحث می‌کردیم راه‌حلی پیدا کنید."

موضوع مهمی نبود، فوریّتی هم نداشت. یکی از آن مسائلی که هیچ‌وقت در اولویت بررسی قرار نمی‌گیرند، اما همیشه در مکاتبات اداری مایه دردسر می‌شوند. بوردو ... دوردنی. با در نظر گرفتن فاصله اندک میانِ دو شهر روی نقشه، یادآوری ارتباطشان امری طبیعی بود.

مگره به بازتاب نور خورشید، از بدنه یک گوی شیشه‌ای که در اتاق رئیس پلیس قضایی از آن برای نگهداری کاغذ استفاده می‌شد، خیره شده بود.

گفت: "فکر بدی نیست، به‌خصوص الان که کاری ندارم."

★ ★ ★

غروب همان روز مگره در ایستگاه اورسی[4] سوار قطار شد. در یک کوپه درجه یک روی صندلی کنار پنجره نشست.

- "ویله فرانش؟"

---

1. Ribaudierc
2. Villefranche
3. Bordeaux
4. Orsay

- "باید در لیبورن[1] قطار عوض کنید."
- "فکر می‌کردم می‌شود با یک قطار یکسره تا آنجا رفت."
- "فقط قطارهایی که واگن تختخواب‌دار دارند، تا آنجا می‌روند."

مگره دیگر در این‌باره فکر نکرد. کمی روزنامه خواند و بعد به واگن غذاخوری رفت. در آنجا نوشیدن یک فنجان قهوه را تا حدود ساعت ده شب طول داد. وقتی به کوپه‌اش برگشت، پرده‌ها را کشیده و چراغ را خاموش یافت. یک زوج سالخورده سرتاسر دو نیمکت کوپه را اشغال کرده بودند. یک مأمور از راهرو می‌گذشت: - "تصادفاً هیچ تخت خالی ندارید؟"

- "در قسمت درجه یک خیر. اما فکر می‌کنم در قسمت درجه دو یک تخت خالی باشد، اگر برایتان فرقی نمی‌کند..."

- "نه، فرقی نمی‌کند."

مگره کیف سفری‌اش را از سکوی سقف کوپه پایین آورد و دنبال مأمور قطار به طرف کوپه تختخواب‌دار به راه افتاد. مأمور قطار درِ چند کوپه را باز کرد و سرانجام کوپه‌ای را که فقط تخت بالایی آن اشغال شده بود، پیدا کرد. اینجا هم پرده‌ها را کشیده بودند و تنها یک چراغ کم‌نور روشن بود.

- "می‌خواهید چراغ را روشن کنم؟"

- "نه متشکرم."

هوای درون کوپه گرم و نمناک بود. از جایی صدای سوت‌مانندی به گوش می‌رسید، انگار یکی از اتصالات لوله‌های رادیاتور نشت می‌کرد. مردی که در تخت بالایی خوابیده بود، تکان می‌خورد و با سر و صدا نفس می‌کشید.

کمیسر روی تخت نشست و بی‌سر و صدا کفش‌ها، ژاکت و جلیقه‌اش را بیرون آورد. بعد دراز کشید و چون باد ملایمی که نمی‌دانست از کجا می‌آید به صورتش می‌خورد، کلاهش را روی یک طرف صورتش گذاشت. آیا خوابش برد؟ مشکل می‌شد گفت. در هر صورت یکی دو ساعتی چرت زد. شاید هم

---

1. Libourne

کمی بیشتر! اما در هر حال حواسش سر جا بود. در حالت نیمه‌بیدار، احساس ناخوشایندی داشت. شاید از گرما بود یا از باد که با دور زدن کلاهش راهی برای خود باز کرده بود. با این همه، آنچه واقعاً باعث ناراحتی او شده بود، بی‌قراری مردی بود که در تخت بالایی خوابیده بود. او حتی لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و با هر حرکت خود، درست بالای سر مگره، سر و صدای زیادی به راه می‌انداخت. مثل آدم‌های تبدار نامنظم تنفس می‌کرد.

بالاخره تحمل مگره تمام شد. لباس‌هایش را پوشید، از کوپه بیرون زد و در راهرو به قدم زدن پرداخت. هوای راهرو بشدت سرد بود.

بار دیگر به کوپه برگشت و دراز کشید. ولی آنقدر احساس گرما کرد که مجبور شد دوباره ژاکت و جلیقه‌اش را بیرون بیاورد.

خواب‌آلود بود و افکار و احساسات به شکلی کابوس‌وار به مغزش هجوم می‌آوردند. به نظرش رسید که مرد بالایی از لبه تخت خم شده و به او که در تخت پایین دراز کشیده بود، نگاه می‌کند. این مرد حتی لحظه‌ای هم آرام نمی‌گرفت. برخلاف او، مگره اصلاً حال تکان خوردن نداشت. نیم بطر شراب قرمز و دو گیلاس براندی که بعد از شام نوشیده بود، در معده‌اش سنگینی می‌کرد.

شب به کندی می‌گذشت. در توقف‌های گاه‌به‌گاه قطار، غوغای مسافران در سکوی ایستگاه، صدای قدم‌ها در راهرو و بسته شدن درها به گوش می‌رسید و هربار چنین بود که گویی قطار دیگر هیچ‌گاه به راه نخواهد افتاد.

آیا مرد گریه می‌کرد؟ لحظه‌ای صدای تنفس‌اش قطع شد. بعد ناگهان آب بینی‌اش را بالا کشید، از این پهلو به آن پهلو شد و بینی‌اش را تمیز کرد. مگره از اینکه در کوپه‌اش در قسمت درجه یک نمانده بود، احساس پشیمانی می‌کرد. به آسانی می‌توانست از زوج سالخورده بخواهد که کمی جابجا شوند.

آنقدر چرت زد و از خواب پرید که طاقتش تمام شد. با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت: "ببخشید آقا، خواهش می‌کنم کمتر سر و صدا کنید."

بی‌درنگ از گفتن این حرف احساس ناراحتی کرد، چون لحن صدایش خشن‌تر از حدی بود که خودش می‌خواست. این مرد ممکن بود مریض باشد. مرد پاسخی نداد، اما حرکاتش کمتر شد. احتمالاً خیلی سعی می‌کرد که هیچ حرکتی نکند. مگره ناگهان از خود پرسید آیا او واقعاً مرد است؟ شاید زن باشد. مگره او را درست و حسابی ندیده بود. اکنون ناشناس کاملاً بدون حرکت رو به سقف دراز کشیده بود. گرمای کوپه، با توجه به اینکه هوای گرم همیشه بالا می‌رود می‌بایست برای ناشناس تحمل‌ناپذیر شده باشد. مگره سعی کرد پیچ رادیاتور را تا نیمه ببندد، اما پیچ گیر کرده بود و تکان نمی‌خورد. ساعت سه صبح بود. شب خیالِ تمام شدن نداشت. مگره با جدیّت در دل گفت: - "این دفعه باید بخوابم."

اما دیگر خوابش نمی‌آمد. در واقع از دست همسفرش عصبانی بود. با دقت گوش داد:

- "بفرما، دوباره شروع کرد!"

مگره سعی کرد به او توجهی نکند. به خود فشار آورد که منظم نفس بکشد و دوبار تا صد شمرد.

بدون شک مرد گریه می‌کرد. حالا دیگر مطمئن بود که ناشناس مرد است. شاید برای شرکت در مراسم تدفین به پاریس رفته بود. شاید هم مرد مفلوکی بود که در پاریس کار می‌کرد و از ولایتش خبر بدی دریافت کرده بود: مادرش مریض بود یا از دنیا رفته بود، شاید هم زنش. مگره از اینکه با تندی با او حرف زده پشیمان بود: نکند در واگن مخصوصی که به قطار وصل است، تابوتی باشد. [تابوت یکی از بستگان این مرد.]

به یاد خواهرزنش افتاد که در آلزاس داشت فارغ می‌شد، سومین بچه در عرض چهار سال.

خوابش برد.

قطار ایستاد و دوباره به راه افتاد و با سر و صدا از روی یک پل فلزی

گذشت. مگره ناگهان چشمانش را باز کرد. اولین چیزی که دید یک جفت پا بود. پاهایی که از لبه تخت بالایی آویزان بودند. بی‌حرکت ماند و به نگاه کردن ادامه داد. مرد بالایی روی تختش نشسته بود و تلاش می‌کرد بی‌سر و صدا بند کفش‌هایش را ببندد. در روشنایی ضعیف کوپه، مگره متوجه شد که مرد پوتین چرمی براق به پا دارد و جوراب پشمی کلفت خاکستری‌رنگ که به نظر می‌رسید دستباف باشد.

مرد کارش را متوقف کرد. گوش‌هایش را تیز کرده بود. شاید متوجه شده بود که آهنگ تنفس مگره تغییر کرده است.

مگره دوباره شروع به شمردن کرد. اما این بار نه به قصد اینکه خوابش ببرد، بلکه چون توجهش به دست‌های مرد جلب شده بود. دست‌های او چنان می‌لرزید که مجبور شد برای گره زدن بند پوتین‌هایش چهار بار سعی کند.

از ایستگاه کوچکی گذشتند و نور چراغ‌های ایستگاه که به زحمت از خلال پرده‌های کوپه به درون نفوذ می‌کرد، با دور شدن قطار به تدریج محو شد.

مرد ناشناس پاهایش را روی نردبان کوچک کنار تخت گذاشت و شروع به پایین آمدن کرد؛ چنان با احتیاط که خنده‌دار به نظر می‌رسید. همه حرکاتش اغراق‌آمیز بود. شاید از این می‌ترسید که سر و صدا مگره را بیدار کند و بار دیگر توجه همسفرش به او جلب شود.

درِ کوپه را بسیار آهسته باز کرد. بیرون خزید و به سرعت در راهرو به راه افتاد. در را پشت سر خود نبست؛ شاید از فراموشی و یا از سر بی‌احتیاطی. باز هم تصادف! اگر در باز نمی‌ماند، مگره با آهی از سرِ راحتی غلتی می‌زد و دست آخر به خواب می‌رفت، اما حالا ناگزیر شد بلند شود و در را ببندد.

قبل از بستن در، بیرون را نگاه کرد. آنچه دید، به قدری عجیب بود که تصمیم گرفت وقت را حتی برای لحظه‌ای هدر ندهد. فقط آنقدر فرصت داشت که کتش را بردارد و از جلیقه صرف‌نظر کرد. مگره مرد ناشناس را در حالی دید که درِ انتهای راهرو را باز کرده و یک پایش را مثل کسی که قصد

پریدن داشته باشد، روی پله خارجی قطار گذاشته بود. بی‌تردید این کار بدون نقشه قبلی نبود، چون از سرعت قطار به تدریج کاسته می‌شد.

قطار از میان جنگلی عبور می‌کرد. ماه دیده نمی‌شد امّا چند قطعه ابر را روشن کرده بود. ترمزها به صدا درآمدند. یکی دو دقیقه بعد، سرعت قطار از حدود پنجاه مایل به کمتر از بیست مایل در ساعت رسید.

ناگهان مرد بیرون پرید و پشت خاکریز خط آهن ناپدید شد. مگره فرصت فکر کردن نداشت، در را با یک ضربه باز کرد و در پی مرد ناشناس از قطار بیرون پرید. او نیز خط آهن را دید و پشت خاکریز فرود آمد. غلت خورد، سه بار دور خودش چرخید و بعد متوقف شد.

قطار با سر و صدای زیاد به راه خود ادامه داد. از آنها دور شد و روشنایی سرخ‌فام کوره‌اش به تدریج رنگ باخت.

مگره از جا بلند شد. کمی می‌لرزید، اما صدمه‌ای ندیده بود. بدون شک سقوط مرد ناشناس سخت‌تر بود، چون تازه توانسته بود به زحمت سرپا بایستد.

موقعیت مضحکی بود. مگره از خود می‌پرسید چه چیز او را واداشته که در شبی چنین تیره و تار از قطار بیرون بپرد و کیف و جلیقه‌اش را که با قطار به ویله‌فرانش در دوردنی می‌رفتند، به حال خود رها کند. حتی نمی‌دانست در کجاست.

در اطراف خاکریز خط آهن، به جز آنجا که جاده‌ای باریک واقع شده بود همه جا پر از درخت بود.

چرا مرد ناشناس تکان نمی‌خورد؟ روی زانوانش بی‌حرکت نشسته بود. واقعاً صدمه دیده بود؟ آیا متوجه حضور مگره شده بود؟

مگره در پی رولورش دست به جیب برد و فریاد زد: "آهای! آنجا..." اما قبل از اینکه بتواند رولور را بیرون بیاورد، برق شلیک اسلحه را دید و حتی پیش از شنیدن صدای شلیک، گلوله‌ای به شانه‌اش خورد.

همه چیز در یک لحظه روی داد. مرد بلند شد و شروع به دویدن کرد. کمیسر او را دید که از عرض جاده گذشت و در تاریکی آن سوی جاده ناپدید شد.

مگره دشنامی داد. چشم‌هایش نمناک شده بود، نه از درد، بلکه از خشم و آشفتگی. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و کمیسر، آشفته و غافلگیر شده در وضعی دشوار قرار گرفته بود.

رولور از دستش افتاد. وقتی خم شد تا آن را بردارد، درد شدید شانه اش باعث شد که باز هم دشنام بدهد.

درک این حقیقت که با هر ضربان قلب، خون از زخم شانه‌اش بیرون می‌زند بیش از احساس درد ناراحتش می‌کرد. مدتی بی‌حرکت ماند. دیگر توان دویدن نداشت، حتی جرأت نمی‌کرد تکان بخورد. اسلحه‌اش را هم برنداشت. شقیقه‌هایش خیس عرق شده بود و گلویش به هم فشرده می‌شد. دستش را روی شانه‌اش گذاشت که از خون چسبناک شده بود. محل زخم را یافت و سعی کرد با فشردن آن خونریزی را قطع کند.

در حالتی نیمه‌هشیار، صدای توقف قطار را از فاصله‌ای حدود یک مایل دورتر شنید. با دقت گوش سپرد تا بفهمد قطار کی دوباره حرکت می‌کند. مدتی در انتظار ماند، به نظر می‌رسید که قطار دیگر به راه نخواهد افتاد.

این که قطار دوباره حرکت می‌کرد یا نه چه اهمیتی داشت؟ قطعاً هیچ. در اطرافش سکوت عذاب‌آوری حکمفرما بود.

بالاخره! خدا را شکر! صدای حرکت قطار بار دیگر به گوش رسید و وقتی مگره رویش را برگرداند توانست پرتو سرخ‌فامی را که به آرامی از پشت درختان در حرکت بود، تشخیص دهد.

بار دیگر سکوت حکمفرما شد. مگره تنها بود، ایستاده، در حالی که دست چپ را حمایل شانه راست کرده بود. گلوله به شانه راستش اصابت کرده بود. سعی کرد بازویش را تکان بدهد. اما دستش لَخت و سنگین فرو افتاده بود و

فقط توانست آن را چند اینچ بالا بیاورد.

در جنگل هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. آیا مرد از آنجا دور شده بود؟ شاید جایی در میان بوته‌ها کمین کرده بود تا به محض رسیدن مگره به جاده، کارش را تمام کند. مگره که به شدت احساس درماندگی می‌کرد، زیر لب غرید: "احمق! احمق! ..."

چه باعث شد که از قطار بیرون بپرد؟ چرا به عاقبت کار فکر نکرده بود؟ صبح زود دوستش لدوک[1] به ایستگاه ویله‌فرانش می‌آمد و منتظر ورود او می‌شد و احتمالاً برای ناهار، ترتیب پختن ماهی آزاد را هم داده بود.

مگره لنگ‌لنگان به سوی جاده به راه افتاد. هر چند قدم ناچار می‌ایستاد و باز تلوتلوخوران خود را به جلو می‌کشید. تنها هدفش رسیدن به جاده بود. وقتی به جاده رسید، آن را غبارآلود یافت. انگار وسط تابستان به آنجا قدم گذاشته بود.

زخمش همچنان خونریزی داشت، اما کمتر از قبل، چون تمام مدت دستش را روی آن فشرده بود. دستی که با خشک شدن خون روی آن چسبناک‌تر شده بود. شاید ندانید که او قبلاً هم در دوران زندگی حرفه‌ای‌اش سه بار زخمی شده بود. ترجیح می‌داد درد می‌کشید، اما زخمش اینطور آرام و یکریز خونریزی نمی‌کرد. به قدری نگران بود که انگار می‌خواهند جراحی‌اش کنند. در آن نیمه‌شب، تک و تنها در یک جاده غبارآلود مردن، احمقانه بود! حتی نمی‌دانست کجاست. کیف سفری و جلیقه‌اش بدون او در مسیر ویله‌فرانش در دوردنی روان بودند!

آیا مرد ناشناس بین بوته‌ها مخفی شده بود؟ دیگر اهمیتی نداشت! بگذار شلیک کند!

مگره با زحمت و در حالی که به جلو خم شده بود، تلوتلوخوران پیش می‌رفت. به یک سنگ کیلومترشمار رسید که نیمی از آن در تاریکی قرار

---

1. Leduc

گرفته بود. در نور مهتاب توانست عبارت "۳/۵ کیلومتر" را روی آن بخواند. ۳/۵ کیلومتر تا کجا؟ کدام شهر؟ کدام دهکده؟ آیا به طرف ایستگاه قطار در حرکت بود؟ هیچ نمی‌دانست. تنها، می‌دید که آسمان در آن سمت رنگ‌پریده‌تر است. شاید آنجا مشرق بود. جایی که سپیده‌دم روز نو از آن سمت فرامی‌رسید. بی‌آن که بداند به طرف شرق حرکت کرده بود. کمی آنسوتر در جایی یک گاو ماغ کشید.

ظاهراً مرد ناشناس در آن حوالی نبود. اگر هم بود از فکر کشتن مگره منصرف شده بود. مگره اندیشید باید از فرصتی که مرد ناشناس به او داده، حداکثر استفاده را ببرد. با این فکر، مثل سرباز خسته‌ای که می‌کوشد هماهنگ با صف همقطارانش حرکت کند، خود را به جلو کشید. چپ، راست! چپ، راست! ... قدم‌هایش را شمرد تا افکار گوناگون را از ذهنش براند.

گاوی که نعره کشیده بود احتمالاً به یک مزرعه‌دار تعلق داشت. مزرعه‌دارها آدم‌های سحرخیزی هستند. بنابراین احتمال داشت با یکی از آنها روبه‌رو شود.

خون همه پیراهنش را خیس کرده و تا زیر کمربند شلوارش رسیده بود. می‌توانست جریان خون را روی ران‌هایش حس کند.

آیا از میان درختان نوری به چشم می‌خورد یا دچار توهم شده بود؟ فکر کرد: اگر یک لیتر خون از تنم رفته باشد ...

بله، روشنایی وجود داشت، ولی برای رسیدن به آن باید از یک مزرعه شخم‌خورده می‌گذشت که برای او کاری توان‌فرسا بود. در آن سوی زمین شخم‌خورده، تنه‌اش به تراکتوری که برای شخم روز بعد آماده کرده بودند برخورد کرد. فریاد زد: - "آهای! یک نفر کمک کند! کسی آنجا نیست؟ عجله کنید! ..."

صدایش در عبارت آخر لحنی نومیدانه داشت ... به تراکتور تکیه داد ... سر خورد و روی زمین نشست ... صدای باز شدن دری را شنید و روشنایی یک

فانوس را تشخیص داد. یک نفر فانوس را بالای سر او نگه داشته بود...

- "عجله کنید"... آیا این مرد می‌توانست جلو خونریزی را بگیرد؟ شاید این کار اصلاً به فکرش نمی‌رسید. دست مگره از محلی که گرفته بود رها شد و به سستی در کنارش فرو افتاد. - "یک، دو...، یک، دو..." با هر ضربان قلب، خون از زخمش بیرون می‌زد.

★ ★ ★

در مدتی که بیهوش بود، هر وقت هشیاری‌اش را تاحدی به دست می‌آورد، تصاویری مبهم و مغشوش می‌دید. تصاویری عذاب‌آور و باورنکردنی که به کابوس می‌مانست: حرکات یکنواخت پاهای یک اسب... توده کاهی که زیر سرش بود... عبور از کنار ردیفِ درختان...

ماهیت تصاویر قابل درک بود. در ارابه‌ای روی توده‌ای کاه دراز کشیده بود. روز شده بود و ارابه در طول جاده‌ای که دو طرفش را درختکاری کرده بودند، به آرامی حرکت می‌کرد. مگره با چشمان باز دراز کشیده بود. در میدان دیدش مردی را می‌دید که کنار ارابه راه می‌رفت و شلاقی را تکان می‌داد.

باز هم کابوس! او به مردِ داخلِ قطار به دقّت نگاه نکرده بود. تنها دست‌های لرزان، پوتین‌های چرمی برّاق و جوراب‌های کلفت خاکستری او را دیده بود، آن هم در نور ضعیف چراغِ کوپه. از مرد ناشناس تنها طرح کلی و مبهمی در ذهن داشت. پس چرا فکر می‌کرد کشاورزی که او را می‌برد، همان مردِ داخل قطار است؟

مردی که کنار ارابه راه می‌رفت، چهره‌ای خشن و آفتاب‌سوخته، ابروهایی پرپشت و سبیل بلند خاکستری داشت و چشمانی به رنگ آبی روشن که بدون توجه به او مستقیم به جلو نگاه می‌کردند.

کجا بودند؟ به کجا می‌رفتند؟

مگره دستش را تکان داد و چیزی غیرعادی اطراف قفسه سینه‌اش

احساس کرد. البته! قفسه سینه‌اش را باندپیچی کرده بودند...

بعد ناگهان افکار مختلف یکی پس از دیگری به مغزش هجوم آوردند و باز هشیاری‌اش را از دست داد. پرتویی از نور خورشید که مستقیم به صورتش می‌تابید، وادارش می‌کرد مرتب پلک بزند.

و بعد خانه‌ها، خانه‌هایی با نماهای سفید... خیابان پهنی که غرقِ نور بود... صدای قدم‌های مردمی که در پی ارابه می‌آمدند... آهنگ گفتگوها... کلمات را تشخیص نمی‌داد... تکان‌های ارابه بدنش را به درد آورده بود...

بعد تکان‌ها متوقف شدند. در هوا بلندش کردند، بدنش روی سطح صافی قرار گرفت و رویش را با چیزی نرم و ناآشنا پوشاندند.

روی برانکار حملش می‌کردند و مردی با روپوش سفید جلوی برانکار راه می‌رفت. درهای بزرگ پشت سرشان بسته شدند و سر و صدای جمعیت خاموش شد...

کسی دوان‌دوان از راه رسید و گفت: "فوراً او را به اتاق عمل ببرید."

مگره سرش را برنگرداند. در فکر هیچ چیز نبود. فقط به آنچه در مقابل چشمانش بود، نگاه می‌کرد.

باز از درهای دیگری عبور کردند و از باغی گذشتند. آنجا ساختمان‌های کوچک و تمیزی دید که با آجر سفید بنا شده بودند. روی نیمکت‌ها افرادی که لباس‌های خاکستری‌رنگ یکشکل به تن داشتند نشسته بودند. با سرهای باندپیچی شده یا دست‌هایی که به گردن آویخته بودند. پرستارها در حال رفت و آمد بودند.

مگره در تلاشی بیهوده برای یافتن کلمه‌ای بود که از ذهنش می‌گریخت... بیمارستان!

کشاورزی که شبیه مرد داخل قطار بود کجا رفته بود؟... آه!... درد در سینه‌اش پیچید... او را از پله‌ها بالا می‌بردند...

وقتی دوباره به هوش آمد، مردی را دید که در حال شستن دست‌هایش، چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد.

از دیدن مرد تکان خورد. او ریش بزی و ابروهای پرپشت داشت. آیا شبیه مرد کشاورز بود؟ شاید... شاید هم نه. اما قطعاً به مرد داخل قطار شباهت داشت.

مگره دهانش را باز کرد اما نتوانست حرفی بزند. مرد ریش بزی آهسته گفت: "او را در تخت شماره ۳ بستری کنید... بهتر است کاملاً از دیگران جدا باشد. دستور پلیس است."

چطور؟ دستور پلیس است؟ این مرد درباره چه کسی صحبت می‌کرد؟

افراد سفیدپوش او را از راه باغ بازگرداندند. آفتاب - هرگز قبلاً آفتاب را چنین درخشان و تابناک ندیده بود.

او را در تختخوابی خواباندند. دیوارهای اتاق سفید بود. اینجا هم مثل کوپه قطار، گرما بیداد می‌کرد. از جایی صدایی شنید که می‌گفت: "بازرس می‌خواهد بداند که..."

بازرس؟ درباره او صحبت می‌کردند... اما او که سؤالی نکرده بود... تمام این ماجرا تا چه حد پوچ و مسخره بود! به خصوص شباهتی که بین مرد کشاورز، دکتر و مسافر قطار وجود داشت... آیا همسفر او ریش و سبیل داشت یا صورتش را کاملاً تراشیده بود؟ آیا ابروهایش پرپشت بودند؟

- "دهانش را باز کنید... بسیار خوب! ... کافی‌ست." دکتر بود که چیزی را در گلوی او می‌ریخت. البته! کارش تمام است! دارند مسمومش می‌کنند!

* * *

عصر آن روز وقتی مگره به هوش آمد، پرستاری که در بالینش مراقب او بود، درِ اتاق را باز کرد. بیرون، در راهرو، پنج مرد انتظار می‌کشیدند: دادستان شهرِ برزراک، بازپرس دادگاه و منشی او، بازرس و آسیب‌شناس پلیس.

- "می‌توانید داخل شوید. ولی دکتر گفته که نباید خسته‌اش کنید. طوری به آدم نگاه می‌کند که تعجب نمی‌کنم اگر همان دیوانه باشد."

پنج مرد به یکدیگر نگاه کردند و سر تکان دادند.

فصل دوم: پنج مرد سرخورده

همه‌ی این ماجرا مانند نمایشنامه‌ی خوش‌فرجامی بود که بسیار بد اجرا شده باشد. پرستار بعد از اینکه برای آخرین بار به مگره نگاه کرد، در حال خروج از اتاق به پنج مرد لبخند زد. لبخندی که می‌گفت «او را با شما تنها می‌گذارم.»

و مردان وارد اتاق شدند. همگی لبخند بر لب داشتند، هر یک به شیوه‌ی خاص خود. همه‌ی این تبسم‌ها به یک اندازه تهدیدکننده و هولناک بودند و گویی با هدف خاصی بر لب آورده می‌شدند. انگار این پنج نفر قصد داشتند با همکاری یکدیگر نمایشی مسخره را اجرا کنند.

- "بعد از شما، جناب دادستان..."

دادستان مرد کوتوله‌ای بود که موهایش عین ماهوت‌پاک‌کن راست ایستاده بودند و حالت سبعانه چهره‌اش کاملاً با حرفه‌اش هماهنگی داشت. نگاه سرد و تحقیرآمیزش بدون تردید متظاهرانه و عمدی بود. در حالی که سعی می‌کرد به مگره نگاه نکند، از کنار تخت رد شد، نزدیک پنجره به دیوار تکیه داد و کلاه در دست، خشک و رسمی ایستاد.

بعد از او بازپرس وارد شد. نگاه سریع او با پوزخندی آشکار همراه بود.

بعد منشی او وارد شد. هر سه مرد در یک ردیف پشت به دیوار ایستادند و دست آخر آسیب‌شناس پلیس هم به آنها پیوست. آنچنان به ردیف ایستاده بودند که گویی برای انجام تشریفات شناسایی صف بسته‌اند.

تنها بازرس پلیس به آنان نپیوسته بود. ظاهراً در نمایشی که در حال اجرا بود، این مردک چشم ورقلمبیده نقش نجات‌دهنده‌ی درستکاران را بازی می‌کرد. او نگاهی سریع به افراد درون اتاق انداخت. کنار تخت ایستاد و دستش را به آرامی بر شانه سالم مگره گذاشت.

- "این بار به دام افتادی! هان؟"

وضعیت مضحکی بود، اما مگره حتی لبخند نزد. برعکس با نگرانی اخم کرد. نگران خودش بود. مرز میان واقعیت و رؤیا همچنان نامشخص بود و با رویه‌ای که این افراد در پیش گرفته بودند، هر لحظه مبهم‌تر می‌شد.

بازرس که خود را بسیار تیزهوش می‌پنداشت ادامه داد: "باید بگویم از اینکه بالاخره توانستم قیافه‌ات را ببینم اصلاً متأسف نیستم!"

و چهار مردی که کنار دیوار ایستاده بودند همچنان به او زل زده بودند و هیچ نمی‌گفتند...

مگره از اینکه ناخواسته آهی عمیق کشید، تعجب کرد. به دست چپش که آن را از زیر ملافه بیرون آورده بود، نگاه کرد.

- "دیشب چه کسی را تعقیب می‌کردی؟ یک زن یا یک دختر بچه؟"

مگره با شنیدن این حرف به فکر فرورفت. در این فکر بود که برای روشن کردن حقیقت، چقدر باید بحث و مجادله کند و نتیجه وحشتناک بود. خوابش می‌آمد و تمام بدنش درد می‌کرد. با حرکت مختصر دست شروع به صحبت کرد: "بهتر است..."

و چون ظاهراً آنها متوجه حرفش نشدند با صدایی که رو به تحلیل می‌رفت، تکرار کرد: "بهتر است... فردا..."

چشم‌هایش را بست و بار دیگر دستخوش پریشانی حواس شد؛ چهار مرد

در مقابل چشمانش به یک نفر مبدل شدند: کشاورزی که شبیه دکتر و مسافر قطار بود.

★ ★ ★

صبح روز بعد، مگره در تختخوابش نشسته بود. در واقع به یک جفت بالش بزرگ تکیه کرده بود و به پرستار که به کندی در حال مرتب کردن اتاق بود، نگاه می‌کرد. پرستار دختری جذاب و موبور بود. اندام درشتی داشت و گهگاه با خشم و نفرت به مگره نگاه می‌کرد.

- "بگو ببینم! دیروز پنج نفر به ملاقات من آمده بودند. این‌طور نیست؟"

پرستار با تکبر جواب داد: "خودت خوب می‌دانی که چند نفر بودند."

- "بسیار خوب... پس بگو چه می‌خواستند."

- "به من دستور داده‌اند با تو صحبت نکنم و بهتر است این را هم بدانی که هرچه بگویی به گوش آنها خواهم رساند."

حال مگره بسیار بهتر شده بود، آن‌قدر که از وضع خود به نوعی احساس رضایت می‌کرد. مانند کسی که از ادامه‌ی یک رؤیای شیرین حتی پس از پایانِ آن لذت می‌برد.

خورشید همان‌گونه که در افسانه‌های کهن تصویر می‌شود، درخشان بود. از جایی در بیرون سر و صدای عبور سواره‌نظام به گوش رسید و به ناگاه آوای پیروزمندانه شیپورها در هوا طنین افکند.

درست در همان وقت، پرستار از کنار تختش رد شد و مگره برای جلب توجه او گوشه لباسش را کشید. دختر جوان دور خودش چرخید، جیغی زد و به سرعت فرار کرد.

بعد از آن تا نیمروز اوضاع آرام بود. در آن هنگام وقتی جراح سرگرم پانسمان زخم او بود، بازرس با یک کلاه حصیری نو و کراواتی به رنگ آبی سلطنتی وارد شد.

مگره به تندی پرسید: "برای دیدن محتویات کیف جیبی من کنجکاو نیستید؟"

- "خوب می‌دانی که کیف جیبی همراهت نبود."

کیف باید هنگام غلتیدن در خاکریز خط آهن از جیبش افتاده باشد.

- "بسیار خوب، به پلیس قضایی تلفن کنید، آنها به شما خواهند گفت که من کمیسر ارشد مگره هستم. یا با همکار سابقم، لدوک که در ویله‌فرانش زندگی می‌کند، تماس بگیرید... اما قبل از هر چیز، به خاطر خدا، بگویید من کجا هستم."

ظاهراً بازرس به این آسانی متقاعد نشده بود. گهگاه به دکتر اشاره می‌کرد و لبخندهای مغرورانه‌ای رد و بدل می‌کردند.

آخرین سوءظن‌ها وقتی برطرف شد که لدوک سوار بر اتومبیل فورد کهنه‌اش از راه رسید. آن‌وقت بود که همه در کمال نومیدی دریافتند که مگره واقعاً مگره است و آن‌طور که تصور می‌کردند دیوانه‌ی برزراک نیست.

* * *

لدوک چهره گلگون افرادی را داشت که زندگی بی‌قید و بندی را در نواحی خوش آب و هوا می‌گذرانند. بعد از بازنشستگی از پلیس قضایی به کشیدن نوعی چپق گِلی عادت کرده بود. سرِ گرد و بزرگ این چپق همیشه از جیبش بیرون زده بود.

- "خلاصه‌ی داستان از این قرار است که برایت می‌گویم. هر هفته روز شنبه که برای خرید از بازار به اینجا می‌آیم، فرصتی دست می‌دهد تا در رستوران هتل دانگلِتِر[1] غذا بخورم. طبعاً در چنین محیطی همه درباره این قضیه صحبت می‌کنند... حدود یک ماه قبل جسد زنی را در یکی از جاده‌های اصلی پیدا کردند. خفه‌اش کرده بودند. اما قضیه به همین جا ختم

---

1. Hotel d'Angleterre

نمی‌شود. قاتل دیوانه بعد از خفه کردن زن، سوزن بلندی در قلبش فرو کرده بود.»

- «جسد را شناسایی کردند؟»

- «بله، اسمش لئونتین مورو[1] بود و در مزرعه مولن نف[2] زندگی می‌کرد. از او چیزی سرقت نشده بود.»

- «به او ...؟»

- «نه، با این که زن زیبایی بود و بیش از سی سال نداشت، از این لحاظ دست‌نخورده بود ... جنایت، هنگام شب، وقتی لئونتین از خانه خواهرشوهرش برمی‌گشته صورت گرفته ... این اولین جنایتی بود که ...»

- «مگر دو جنایت روی داده؟»

- «دوتا و نصفی، ... دومی دختر شانزده ساله‌ی رئیس ایستگاه قطار بود که برای دوچرخه‌سواری از خانه خارج شده بود. او هم به همان ترتیب به قتل رسید.»

- «هنگام شب؟»

- «گرچه جنازه‌اش تا صبح روز بعد پیدا نشد، امّا پیدا بود که شب قبلش به قتل رسیده ... و آخر از همه هم یکی از خدمتکاران هتل دانگلتر که داشته برای ملاقات برادرش که جاده‌صاف‌کن است و سه چهار مایل آن طرف‌تر مشغول کار بوده، پیاده به آنجا می‌رفته، ... در راه ناگهان یک نفر از پشت او را بغل می‌کند و محکم به زمین می‌اندازد ... او که دختر قوی‌هیکلی است، خودش را از چنگ مرد آزاد می‌کند و مچ دستش را گاز می‌گیرد، مرد زخمی از محل می‌گریزد. دخترک او را وقتی به سمت بوته‌ها می‌گریخته، دیده است، البته فقط از پشت.»

- «همه‌اش همین؟»

- «بله، تا به حال همه‌اش همین بود، اما اهالی اینجا هنوز بر این باورند که

---

1. Leontine Moreau 2. Moulin-Neuf

مرد دیوانه‌ای در جنگل‌های این حوالی پرسه می‌زند. قبول ندارند که این آدم احتمال دارد یکی از خودشان باشد. وقتی تو را تیرخورده و زخمی پیدا می‌کنند، خبرش در همه‌جا می‌پیچد و اهالی فکر می‌کنند تو همان قاتل هستی که در پی شکار تازه‌ای بوده‌ای. شکاری که حریفش نشده‌ای و تو را زخمی کرده است.»

لدوک با جدّیت حرف می‌زد و اصلاً به جنبه مضحک قضیه توجهی نداشت. ادامه داد: «و از همه مهم‌تر اینکه نمی‌توان این فکر را به آسانی از سر این جماعت بیرون کرد.»

- «چه کسی مسئول پرونده است؟»

- «پلیس محلی.»

- «اگر اشکالی ندارد فکر می‌کنم باید کمی بخوابم.»

احساس ضعف می‌کرد و مرتب چرت می‌زد. نمی‌خواست واقعاً بخوابد. می‌خواست چرت بزند، با چشمان بسته در حالتی نیمه‌هشیار دراز بکشد. بیش از هر چیز می‌خواست رویش را به طرف پنجره بگرداند و تابش نور خورشید را روی پلک‌هایش احساس کند.

اکنون در تصوّراتش سه شخصیت تازه داشت که می‌توانست مثل پسربچه‌ای که با سربازهای سربی رنگارنگش بازی می‌کند، آنها را به خط کند و هرکدام را در جای مناسب قرار دهد: زن سی ساله‌ای از مزرعه مولن‌نف... دختر رئیس ایستگاه... مستخدمه هتل...

جنگل را به خاطر آورد. جاده‌ای باریک و روشن در میان درختان بلند و تیره. قربانی را مجسم کرد که بر خاک افتاده و قاتل سوزن بلند را در قلبش فرومی‌کند.

همه‌اش تخیل محض بود. تنها چیزی که تا به حال در این اتاق خصوصی‌تر و تمیز، که در آن فقط سر و صدای خیابان شنیده می‌شد، حواسش را سر جا نگهداشته بود. درست زیر پنجره اتاقش، مردی ده دقیقه

تمام مشغول استارت زدن اتومبیلش بود.

جراح سوار بر اتومبیلی راحت و پرقدرت که خود آن را می‌راند، از راه رسید امّا مگره تا قبل از ساعت هشت موفق نشد او را ببیند: - "جراحتم جدی است؟"

- "مدتی طول می‌کشد تا کاملاً خوب شود. مجبوریم دو هفته‌ای اینجا نگهتان داریم."

- "می‌توانم به یک هتل نقل مکان کنم؟"

- "مگر اینجا راحت نیستید؟... البته اگر کسی را داشته باشید که بتواند از شما پرستاری کند..."

- "ببینید دکترا بین خودمان بماند. نظرتان درباره‌ی این "دیوانه‌ی برژراک" چیست؟"

و چون دکتر در پاسخگویی بیش از حد درنگ کرد، مگره دوباره پرسید: "شما هم مثل بقیه فکر می‌کنید او مردی وحشی است که در جنگل زندگی می‌کند؟"

- "نه."

البته که چنین فکری نمی‌کرد. مگره پرونده‌های مشابهی را به خاطر داشت. حتی به بعضی از آنها خودش رسیدگی کرده بود.

- "پس ممکن است او هم مردی باشد که در زندگی عادی‌اش درست مثل من و شما رفتار می‌کند! این‌طور نیست؟"

دکتر پاسخ داد: "ممکن است."

- "بنابراین، او احتمالاً در برژراک زندگی می‌کند و ممکن است حتی یک کاسب محترم باشد. نه؟"

از نگاه‌های غیرعادی و تردیدآمیز دکتر می‌شد حدس زد که فکری در سر دارد. مگره که با دقت به چهره او نگاه می‌کرد، ادامه داد: "در این مورد چه فکر می‌کنید؟"

- "اوایل در این مورد افکار زیادی به ذهنم می‌رسید، اما بعد از مدتی آنها را یکی پس از دیگری کنار گذاشتم... مدت‌ها بعد باز هم این افکار در ذهنم پیدا شد. اگر بدون تعصب قضاوت کنید، هرکسی ممکن است دچار روان‌پریشی شود..."

مگره خندید. - "بنابراین بهتر است هیچ‌یک از اهالی شهر را از قلم نیندازیم. از شهردار گرفته تا مردم عادی و البته کارکنان بیمارستان هم از این قاعده مستثنی نخواهند بود."

اما جراح لبخند نزد. در حالی که با ابزار ظریفی زخم را می‌کاوید گفت:

- "یک لحظه - حرکت نکنید!... این کار از آنچه تصور می‌کنید مشکل‌تر است."

- "جمعیت برژراک چقدر است؟"

- "شانزده هزار نفر... اما به نظر من حتی تصور اینکه او یکی از افراد ممتاز شهر باشد... حتی..."

مگره در حالی که از درد چهره در هم کشیده بود، پاسخ داد: - "دقیقاً! سوزن..."

- "منظورتان چیست؟"

- "سوزنی را می‌گویم که قاتل به قلب قربانیان فرو کرده، فکر نمی‌کنید نشانه آن است که از علم کالبدشناسی اطلاع دارد؟"

دکتر پاسخی نداد و تا وقتی که تعویض پانسمان را به انجام نرساند، کاملاً ساکت ماند. در چهره‌اش غمی عمیق موج می‌زد. سرانجام با آهی کمر راست کرد و پرسید:

- "گفتید ترجیح می‌دهید در هتل اقامت کنید؟"

- "بله، همسرم می‌تواند به آنجا بیاید و از من پرستاری کند."

- "به حل معمای این جنایت‌ها علاقه‌مند شده‌اید؟"

- چه‌جور هم!"

★ ★ ★

باران می‌توانست همه چیز را خراب کند اما دو هفته‌ای می‌شد که قطره‌ای باران نباریده بود. مگره در بهترین اتاق طبقه همکف هتل دانگلتر اقامت کرده بود. تختخوابش را طوری چرخانده بود که بتواند در حالت درازکش محله مارشه[1] و ردیف خانه‌ها را که به ترتیب در آفتاب و سایه قرار می‌گرفتند، ببیند.

مادام مگره موقعیت جدید را بدون حیرت و خرده‌گیری پذیرفته بود. او در اولین ساعتِ پس از ورودش اثاثیه اتاق را به دلخواه خود جابجا کرده و با این کار اتاق خواب هتل را به صورتی شخصی درآورده بود.

دو روز قبل هم به همین ترتیب در کنار بستر خواهرش در آلزاس عقیده‌اش را به زور تحمیل کرده بود.

- "یک دختر چاق و چله! اگر او را دیده بودی! ده پوند بود. خودم وزنش کردم."

با جراح، خصوصی صحبت کرده بود: - "چه می‌تواند بخورد دکتر؟ آبگوشت غلیظ جوجه چطور است؟... چیزی هست که باید حتماً قدغن کنید و آن هم پیپش است. مطمئنم که می‌خواهد قبل از غروب پکی به آن بزند. آبجو هم همین‌طور، باید از آن هم منعش کنید..."

کاغذ دیواری اتاق نقش عجیبی داشت: طرحی متشکل از نوارهای قرمز به رنگ خون و باریکه‌های سبز روشن که زیر نور آفتاب به زیبایی در هم می‌پیچیدند.

در اتاق بزرگ، دو تختخواب وجود داشت و اثاثیه زمخت و قدیمی هتل که از چوب صیقل‌خورده‌ی کاج ساخته شده بودند و هیچ‌کدام روی چهارپایه خود صاف نمی‌ایستادند. گچ‌بری دور بخاری قدمتی دویست ساله داشت و جلو آن یک رادیاتور ارزان‌قیمت نصب کرده بودند.

---

1. Place Du Marché

- "می‌خواهم بدانم چه باعث شد که دست به این کار بزنی؟ اگر زیر قطار رفته بودی چی؟ راستی تصمیم دارم برایت کِرِم لیمو[1] درست کنم. اگر بگذارند از وسایل آشپزخانه هتل استفاده کنم، برایت درست می‌کنم."

اکنون دیگر کمتر دچار اوهام می‌شد. حتی وقتی آفتاب، مستقیم به پلک‌های بسته‌اش می‌تابید، افکارش منطقی بودند. البته هنوز به بازی کردن با شخصیت‌هایی که جزئیات آنها ساخته و پرداخته‌ی ذهنش بودند ادامه می‌داد:

- "اولین قربانی... زنی از مزرعه مولن‌نف... چیزی که به او گفته بودند همین بود؟"

- "او با پسر مزرعه‌دار ازدواج کرده بود و با خانواده‌ی آنها زندگی می‌کرد. با مادر شوهرش چندان تفاهمی نداشت. مادر شوهرش او را به خاطر اینکه زیاد به سر و وضعش می‌رسید و حتی هنگام دوشیدن گاوها زیرپوش ابریشمی می‌پوشید، سرزنش می‌کرد..."

و مگره مانند نقاشی که با دقّت و وسواس، طرح سیاه قلمش را دستکاری و پرداخت می‌کند، شخصیت زن را در ذهنش تکمیل می‌کرد. در خیال او را به صورت زن جوان جذاب و خوش‌اندامی مجسم می‌کرد که با استفاده از دفترچه‌های راهنمایی که از پاریس برایش می‌فرستادند، تازه به دوران رسیدگی را با خود به خانه مزرعه‌دار آورده بود. او از شهر به خانه بازمی‌گشته... مگره می‌توانست جاده را به طور کامل مجسم کند. جاده‌ای که مانند سایر راه‌های اطراف برزراک در سایه ردیف درختان بلند کنار گذر قرار گرفته بود... سطح جاده حتی شب‌هنگام و زیر سایه درختان، سفید و غبارآلود به نظر می‌رسید...

و بعد دخترک بی‌گناهی که سوار بر دوچرخه‌اش بود.

- "شانزده ساله! آنقدر بزرگ شده که بتواند دوست پسری داشته باشد."

---

۱. نوعی شیرینی با عصاره لیمو شبیه کرم کارامل. - م

گرچه به چنین آدمی اشاره‌ای نشده. سالی یکبار، در ایام تعطیلات، دو هفته‌ای را در پاریس با عمه‌اش می‌گذرانده ...»

آن روز جرّاح دو بار به عیادتش آمد. سر و کله دادستان هم پیدا شد. مادام مگره را با خدمتکار اشتباه گرفت و عصا و کلاهش را به دست او داد و بعد به خاطر این اشتباه، چندین بار عذرخواهی کرد. به هر حال برای عذرخواهی آمده بود.

- «ببینید، شما کارت شناسایی با خود نداشتید ... مطمئنم که این اشتباه را خواهید بخشید.»

- «بله، ظاهراً کیف جیبی‌ام گم شده ... بفرمائید بنشینید ...»

دادستان هنوز هم پرخاشگر و عصبی به نظر می‌رسید. از این بابت تقصیری نداشت. به این طرز رفتار عادت کرده بود. در چهره اخم‌آلودش بینی گوشتی کوچک و سبیل سیخ‌سیخی به چشم می‌خورد.

- «ماجرای بسیار تأسف‌آوری است ... فکرش را بکنید! آن هم در چنین جایی! ... اگر این اتفاق در پاریس افتاده بود تعجبی نداشت. چون خیابان‌های پاریس پر از اوباش و دیوانه‌هاست ... اما اینجا!»

عجیب است! این مرد هم ابروهای پرپشتی دارد! مثل دکتر، مثل کشاورز، ابروهایش هم خاکستری است. اما توجه به این جزئیات برای مگره سودی نداشت، چون نمی‌توانست داشتن ابروهای پرپشت خاکستری را به مرد داخل قطار نسبت دهد.

سرِ عصایش از عاج تراش‌خورده ساخته شده بود.

- «خوب! به هر حال ... امیدوارم هر چه زودتر حالتان بهتر شود و از ما خاطره بدی در ذهنتان باقی نماند.»

خودمانی‌تر شده بود و در رفتن تعلل می‌کرد.

- «پزشک معالجتان از هر لحاظ دکتر خوبی است. از شاگردان مارتل[1]

---

1. Martel

بوده... در مورد بقیه مسائل هم جای تأسف است که...»

- «کدام مسائل؟»

- «آه! مهم نیست. لازم نیست نگران شوید... یکی از این روزها باز هم سری به شما می‌زنم و از روند بهبودیتان باخبر می‌شوم.»

مگره به محض رفتن او به کِرِم لیمویش که یک شاهکار واقعی بود، حمله برد. بوی آزاردهنده دنبلان از آشپزخانه به مشام می‌رسید.

همسرش گفت: - «هرگز چنین چیزی ندیده‌ای. اینجا دنبلان را مثل سیب‌زمینی پخته در دیس‌های بزرگ سرو می‌کنند، قیمتش هم پانزده فرانک بیشتر نیست!»

لدوک سوار بر فورد کهنه‌اش از راه رسید. مگره صدای اتومبیلش را که آن را عقب و جلو می‌کرد، شنید. عاقبت لدوک اتومبیلش را زیر پنجره‌ی اتاق مگره پارک کرد. او هم مثل بازرس پلیس، کلاه حصیری بر سر گذاشته بود.

- «بنشین... کِرِم لیمو می‌خوری؟... نه؟ خب، بگو ببینم از زندگیِ خصوصیِ پزشکِ معالجِ من چه می‌دانی؟ من که تا به حال اسمش را هم نشنیده بودم.»

- «دکتر ریوو[1]. در واقع به جز شایعاتی که بر سر زبان‌هاست، چیز زیادی از او نمی‌دانم. با همسر و خواهرزنش زندگی می‌کند و آن‌طور که مردم می‌گویند هر دو را به یک اندازه دوست دارد. البته...»

- «و دادستان؟»

- «مسیو دوئورسو[2]. درباره او چیزی نشنیده‌ای؟»

- «نه. ادامه بده.»

- «خواهرش که بیوه یک کاپیتان کشتی است از تیمارستان سر درآورده. بعضی‌ها می‌گویند که زنک به هیچ‌وجه دیوانه نیست و جناب دادستان برای تصاحب ثروتش او را به این ترتیب ساکت کرده است.»

مگره در تختخوابش نشسته بود و با چشمان نیم‌بسته از پنجره بیرون را

---

1. Dr. Rivaud
2. Monsieur Duhourceau

نگاه می‌کرد. لدوک در کمال شگفتی بارقه‌ای از رضایت را در چهره او می‌دید.

- "و دیگر چه؟"

- "هیچ. می‌دانی که در این شهرهای کوچک ..."

- "اما لدوک عزیز من، فراموش نکن که این شهر کوچک با بقیه شهرها خیلی فرق دارد. این شهر کوچک یک دیوانه هم دارد."

چهره لدوک به نحو مضحکی منقلب و نگران شد.

- "بله، یک دیوانه، یک دیوانه زنجیری. دیوانه‌ای که تنها گاهی دچار جنون می‌شود و بقیه اوقات مثل هر آدم دیگری در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کند و با مردم هم‌صحبت می‌شود."

- "مادام مگره چکار می‌کند؟"

- "وضع آشپزخانه را به کلی به هم ریخته. او و سرآشپز، روش‌های آشپزی‌شان را رد و بدل می‌کنند. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم احتمال می‌دهم سرآشپز عقلش را از دست داده باشد."

از فکر اینکه در آخرین لحظه از چنگال مرگ نجات یافته، احساس سرخوشی می‌کرد. همین‌طور از بستری شدن و مراقبتی که از او می‌شد ... بخصوص که، محیط وهم‌آلود پیرامونش جنبه طعنه‌آمیزی به موقعیت می‌داد ...

با دراز کشیدن در بستر و تماشای مردمی عجیب و مکانی ناآشنا از پنجره‌ای آفتابگیر و اطلاعاتی که جسته گریخته از اینجا و آنجا به دست می‌آورد به افکارش میدان می‌داد ...

- "به گمانم این شهر کتابخانه عمومی هم دارد."

- "البته."

- "بسیار خوب، لطفی در حق من بکن! به آنجا برو و بهترین کتاب‌های مربوط به امراض روانی، ناهنجاری‌های اخلاقی، شیدایی و عوارض دیگر را برای من بگیر. و یک چیز دیگر ... ببین می‌توانی صاحب هتل را متقاعد کنی

که یک تلفن اینجا درست کنار تخت من بگذارند ... البته یک کتابچه راهنمای تلفن هم می‌خواهم - از راهنماهای تلفن همیشه می‌توان اطلاعات تازه به دست آورد."

برای آن روز همین‌قدر کافی بود. خوابش گرفته بود. میل به خواب، مثل آبی که از چاه بیرون می‌جهد، از اعماق وجودش سر برمی‌آورد و به آرامی در دست‌ها و پاهایش جریان می‌یافت.

- "فردا به دیدنم میایی؟"

- "البته. اما الان دیگر باید بروم. هنوز خریدهایم را انجام نداده‌ام. باید یک بزغاله بخرم."

لدوک کلاه حصیری‌اش را برداشت. وقتی او در را پشت سر خود بست مگره در حالی که با دهانی نیمه‌باز به طور منظم نفس می‌کشید، به خواب رفته بود.

در راهروی پایین پله‌ها بازرس بازنشسته به طرف دکتر ریوو رفت، او را به کناری کشید و در حالی که از فرط تردید و بی‌قراری با لکنت صحبت می‌کرد، از او پرسید: - "شما کاملاً مطمئنید که این جراحت ... بر میزان هوش و ادراک دوست من تأثیر سوئی نگذاشته؟ ... منظورم این است که ... نمی‌دانم چطور بگویم ... اما شاید بدانید که ..."

جراح با چهره‌ای که از آن چیزی استنباط نمی‌شد پرسید: - "او ذاتاً مرد باهوشی است؟"

- "خیلی باهوش است. گرچه ظاهرش این را نشان نمی‌دهد."

- "آها" و جرّاح با این حرف، متفکرانه روبرگرداند و از پله‌ها بالا رفت.

فصل سوم: بلیت درجهٔ دو

مگره پاریس را غروب سه‌شنبه گذشته ترک کرده بود. چهارشنبه صبح زود زخمی شده و آن روز و دو روز بعدش را در بیمارستان برزراک به سر برده بود.

شنبه به محض اینکه همسرش از راه رسید، به اتاق بزرگی در طبقه همکف هتل دانگلتر نقل مکان کردند. روز دوشنبه مادام مگره غفلتاً از او پرسید:

- "چرا از بلیت مجانی اداره استفاده نکردی؟"

ساعت چهار بعدازظهر بود. مادام مگره که یک لحظه بیکار نمی‌نشست، برای سومین بار در طول آن روز، مشغول جمع و جور کردن اثاثیه اتاق بود.

در محله مارشه گرما و هیاهوی زندگی بیداد می‌کرد. از لابه‌لای پشت‌دری‌های نیم‌بسته‌ی اتاق، نور ملایمی به درون می‌تراوید.

مگره که به یکی از پیپ‌های قدیمی‌اش پک می‌زد، با حیرت به همسرش نگاه کرد. به نظرش آمد که مادام مگره در انتظار جواب، از نگاه او پرهیز می‌کند. حتی تصور کرد که چهره همسرش از خجالت کمی سرخ شده است.

قطعاً سوال غیرمنتظره‌ای بود. به هر بازرسی که به گروه سیار می‌پیوست،

یک بلیت ویژه داده می‌شد که با آن می‌توانست بدون پرداخت وجه، با قطار درجه یک، به سراسر فرانسه مسافرت کند. و البته مگره سه‌شنبه گذشته از بلیتش استفاده کرده بود.

- "بیا اینجا بنشین." و چون مادام مگره درنگ کرد، اصرار ورزید.

- "حالا همه چیز را برایم تعریف کن."

مادام مگره که زیر نگاه پرسشگرانه او بیش از پیش شرمگین شده بود، گفت: - "حق نداشتم چنین پرسشی را مطرح کنم... اما فکر می‌کنم گاهی کارهای عجیب و غریبی می‌کنی..."

- "تو هم؟"

- "منظورت چیه؟"

- "خب، بقیه هم همین‌طورند! آنها نمی‌توانند داستان مرا درباره مرد درون قطار باور کنند... و حالا..."

- "گوش کن! مثل این یکی... همین الان که پادری پشت در اتاقمان را در راهرو تکان می‌دادم، این را زیرش پیدا کردم."

با آن که در هتل اقامت داشت، پیش‌بند بسته بود. نه فقط به این دلیل که دوست داشت در اینجا هم خانه‌داری کند، بلکه چون با این کار، احساس می‌کرد در خانه خودش است.

از جیب پیش‌بندش یک بلیت قطار بیرون آورد. یک بلیت درجه دو قطار پاریس-برژراک به تاریخ سه‌شنبهٔ گذشته بود.

- "این بلیت، زیر پادری بود؟"

- "درست زیر لبه پادری."

- "یک مداد و یک تکه کاغذ بیاور."

مادام مگره کاغذ و مداد آورد. نوک مداد را با زبان‌تر کرد، نشست و منتظر ماند.

- "خب، امروز چه کسانی به دیدنم آمده بودند؟... اول از همه... فکر

می‌کنم صاحب هتل قبل از همه به دیدنم آمد. بعد دکتر... اسامی آنها را به ترتیب بنویس... بعد دادستان که برای عذرخواهی آمده بود. بازرس پلیس محلی هم که دیروز آمد. دیگر کسی نیامده بود؟"

مادام مگره با بی‌میلی گفت: "لدوک هم آمده بود."

- "کاملاً درست است! اسم او را هم زیر بقیه بنویس. همه‌اش همین بود؟... البته خدمتکاران را هم باید به حساب آورد. همین‌طور تمام مسافرانی را که در حال حاضر در هتل اقامت دارند. هریک از آنها می‌توانسته در حین عبور از راهرو، بلیت را آنجا بیندازد."

- "اما هر کسی از این راهرو رد نمی‌شود."

- "چطور؟"

- "چون این راهرو فقط به اتاق ما منتهی می‌شود. اگر کسی تا پشت در اتاق ما آمده باشد، فقط برای نگاه کردن از سوراخ کلید بوده است."

- "به رئیس ایستگاه تلفن کن."

مگره هیچ‌یک از قسمت‌های شهر را به چشم ندیده و حتی از نزدیک ایستگاه هم عبور نکرده بود، اما با مطالعهٔ نقشه برژراک در راهنمای میشلن[1]، تصویر دقیق و کاملی از شهر در ذهنش ترسیم کرده بود. دریافته بود که محله مارشه که پنجره اتاقش بر آن مشرف بود، در مرکز شهر قرار دارد و ساختمان بلندی که در منتهی‌الیه سمت راست واقع شده و قسمت اعظم آن از پنجره دیده نمی‌شود، باید کاخ دادگستری باشد. در کتاب راهنما ذیل مدخل هتل دانگلتر نوشته شده بود:

هتل درجه یک. اتاق ۲۵ فرانک. حمام. غذا ۱۵ تا ۱۸ فرانک. غذاهای مخصوص: دنبلان، خوراک قارچ، جگر سرخ‌شده، تخم‌مرغ و ماهی آزاد دوردنی.

رودخانه دوردنی که ماهی آزادِ هتل از آنجا تأمین می‌شد، پشت هتل

---

1. Guide Michelin

جریان داشت. گرچه مگره نتوانسته بود مسیر رودخانه را ببیند، اما عکس‌هایی که از مناظر آن به صورت کارت پستال چاپ کرده بودند، با دقت بررسی کرده بود. در میان کارت پستال‌ها عکس‌هایی هم از محوطه خارجی ایستگاه و هتل دوفرانس[1] که در آن سوی محله مارشه واقع شده بود، وجود داشت. مگره با مشاهده عکس این هتل دریافت که باید رقیب هتل دانگلتر باشد.

- "رئیس ایستگاه پشت خط است."

- "از او بپرس که چهارشنبه صبح زود کسی از قطار پاریس پیاده شده؟"

- "می‌گوید نه."

- "بسیار خوب. همین."

بدون تردید، بلیتی که در راهرو پیدا شده بود به مردی تعلق داشت که از قطار بیرون پریده بود.

- "می‌دانی می‌خواهم چکار کنی؟... برو به خانه‌ی مسیو دوتورسو، سر و گوشی آب بده - می‌دانی که، منظورم دادستان است. بعدش هم باید سری به منزل دکتر ریوو بزنی."

- "برای چه؟"

- "چیز خاصی در نظرم نیست. فقط هرچه دیدی برایم تعریف کن."

مگره از تنهایی‌اش استفاده کرد و بیش از آنچه برایش تعیین کرده بودند، پیپ کشید. روز به انتها می‌رسید و محله مارشه در نور غروب به سرخی می‌زد. بازرگانانی که سفر تجارتی خود را به پایان برده بودند، یکی پس از دیگری از راه می‌رسیدند و اتومبیل‌هایشان را جلوی هتل پارک می‌کردند.

از طبقه پایین سر و صدای بیلیارد به گوش می‌رسید. عده‌ای از مسافران مشغول صرف نوشابه‌های اشتهاآور بودند.

برای چه مرد ناشناس، خطر خرد شدن استخوان‌هایش را پذیرفته و از

---

1. Hotel de France

قطار پایین پریده بود؟ چرا به مگره تیراندازی کرده بود؟

یک چیز مسلم بود، مرد مسیر خط آهن را به خوبی می‌شناخت. او درست قبل از جایی که موانع دور خط آهن آغاز می‌شد، از قطار بیرون پریده بود. او بدون بلیت مسافرت نمی‌کرد و در نتیجه تنها به این دلیل که می‌ترسید شناخته شود، قبل از رسیدن به ایستگاه از قطار بیرون پریده بود. پس در برژراک او را می‌شناختند...

اما این ثابت نمی‌کرد که او قاتل است. مگره بی‌قراری مرد را هنگامی که در تخت بالایی کوپه خوابیده بود و با صدای بلند آه می‌کشید، به خاطر آورد و زمانی را که مرد کوشیده بود کاملاً بی‌حرکت بماند.

- "الان باید دونورسو در خانه‌اش باشد. احتمالاً یا در اتاق مطالعه مشغول خواندن روزنامه‌های پاریس است و یا به کارهای اداره که آنها را به منزل آورده تا تمام کند پرداخته است... جراح ویزیت شبانهٔ خود را با همراهی یک پرستار آغاز کرده است... بازرس پلیس..."

جریان تفکراتش به کندی ادامه می‌یافت. عجله‌ای نداشت. معمولاً در مراحل اولیه تحقیق روی یک پرونده عجول و بی‌تاب می‌شد، ولی به محض اینکه سرنخی می‌یافت از تب و تاب می‌افتاد و آرام و خونسرد به کار ادامه می‌داد. اما اکنون سرنخی در دست نداشت و فقط به قصد سرگرمی فکر می‌کرد. از اینکه ذهنش را در جریان‌های متلاطم و بی‌هدف تصورات شناور کند، لذت می‌برد. شاید به خاطر بیماری‌اش بود. همان‌طور که دکتر گفته بود باید دو هفته‌ای در بستر می‌ماند. بنابراین، هیچ عجله‌ای در کار نبود. وقت زیاد داشت. چندین روزِ طولانی فرصت داشت که درباره برژراک و اطرافش خیالپردازی کند و هریک از شخصیت‌ها را در جای مخصوص خود قرار دهد.

لدوک چند کتاب درباره ناهنجاری‌های روانی برایش آورده بود، اما چون پر از اصطلاحات عجیب و غریب بودند، مگره فقط آنها را سرسری ورق زده بود. به نظر می‌رسید از تماشای مناظر بیرون از پنجره بیشتر استفاده می‌برد.

وقت آن رسیده بود که چراغ‌ها را روشن کند، اما تنبلی باعث می‌شد که برای این کار به خود زحمت ندهد.

وقتی مادام مگره برگشت، اتاق کاملاً تاریک بود. هر دو لَت پنجره باز بود و نسیم سردی به درون می‌وزید. چراغ‌های خیابان، دور بازار حلقه‌ای از نور تشکیل داده بودند.

مادام مگره که بی‌درنگ سراغ پنجره رفته بود، گفت: - "می‌خواهی سینه‌پهلو کنی؟ اگر این‌طور است راه درستی را انتخاب کرده‌ای! چرا زنگ نزدی که بیایند پنجره را ببندند...؟"

- "خب؟"

- "خب که چه؟ به هر دو خانه سر زدم، اما نمی‌دانم دیدن آنها چه فایده‌ای برای ما دارد."

- "ادامه بده. بگو چطور بودند."

- "مسیو دوئورسو در محله‌ای به وسعت محله مارشه آن طرف کاخ دادگستری زندگی می‌کند. در خانه سه طبقه بزرگی که طبقه اولش یک بالکن سنگی دارد. چراغ اتاق رو به بالکن روشن بود. احتمالاً آنجا باید اتاق مطالعه باشد. در طبقه‌ی همکف، یک خدمتکار مرد مشغول بستن پشت‌دری‌ها بود."

- "خیلی باشکوه به نظر می‌رسید؟"

- "باشکوه؟ منظورت چیه؟ خانه بزرگی بود مثل همه خانه‌های دیگر. بیشتر غم‌انگیز به نظر می‌رسید. گرچه پرده‌های نرم، سنگین و چین‌داری که پشت هر پنجره آویخته بود از جنس مخمل لاکی رنگ بود و حداقل دو هزار فرانک می‌ارزید..."

مگره خندید. دقیقاً همین را می‌خواست. بدون زحمت زیاد تصویری را که در ذهن خود ساخته بود تکمیل می‌کرد.

- "و خدمتکار؟"

- "منظورت خدمتکار مرد است؟"

- "جلیقه راه‌راه پوشیده بود؟"

- "بله."

مگره شایسته تشویق بود. می‌توانست کاملاً مکان را ببیند. خانه‌ای اشرافی با پرده‌های گران‌قیمت و بالکنی از سنگ تراش‌خورده و در داخل، اثاثیه قدیمی و خدمتکاری با جلیقه راه‌راه. و خود دادستان با لباس رسمی[1]، شلوار خاکستری، پوتین‌های چرمی براق و موهای سفیدی که مثل ماهوت پاک‌کن سیخ ایستاده بودند...

- "پوتین‌های چرمی به پا داشت. نه؟"

- "بله، پوتین‌های دگمه‌دار. وقتی به اینجا آمده بود، متوجهشان شدم."

پوتین‌های چرمی براق! مثل پوتین‌های مردی که در قطار بود! اما مال او بندی بودند. مگره دست‌های لرزانی را به خاطر آورد که بندهای پوتین را ناشیانه گره می‌زدند.

- "حالا نوبت خانه دکتر است."

- "منزل او تقریباً در حاشیه شهر است. یکی از همان ویلاهایی است که نظیرشان را کنار دریا دیده‌ای."

- "از همان خانه‌های ییلاقی انگلیسی؟"

- "یک چنین چیزی. با سقف کوتاه، چمن، بوته‌های گل و پیاده‌روهای شن‌ریزی شده. با یک گاراژ زیبا، پشت‌دری‌های سبزرنگ و یک چراغ فانوسی با حفاظ آهنی که جلو در ورودی آویخته شده... پشت‌دری‌ها هنوز باز بودند و توانستم همسرش را که در اتاق پذیرایی مشغول گلدوزی بود، ببینم."

- "آنکه دیدی خواهر زنش نبود؟"

- "نه. خواهر زنش جوان‌تر است... خیلی جوان‌تر، بسیار زیبا و خوش‌پوش. وقتی از آنجا برمی‌گشتم، او و دکتر با ماشین می‌رفتند. اصلاً به شهرستانی‌ها نمی‌خورد. شرط می‌بندم لباس‌هایش را از پاریس می‌خرد..."

---

۱. morning coat نوعی لباس رسمی به شکل نیم‌تنه‌ای با دامن گرد. م

جالب است. اما این‌ها به مرد دیوانه‌ای که شب‌ها در نقاط خلوت به زن‌ها حمله می‌کند، چه ربطی دارد؟

مگره برای یافتن پاسخ این سؤال به خود زحمت نداد. فقط می‌خواست هر قدر می‌تواند اطلاعات بیشتری به دست بیاورد چه به موضوع مربوط باشد و چه نباشد.

- "با کسی مواجه نشدی؟"

- "کسی که بشناسم نه. ظاهراً اهالی اینجا شب‌ها زیاد از خانه بیرون نمی‌روند."

- "اینجا سینما هم دارد؟"

- "در یک خیابان فرعی یکی هست. فیلمی را نشان می‌داد که سه سال قبل آن را در پاریس دیده بودم."

* * *

ساعت ده صبح بود که لدوک از راه رسید و اتومبیلش را زیر پنجره پارک کرد. یکی دو دقیقه بعد پشتِ درِ اتاقِ مگره بود و در می‌زد. مگره مشغول چشیدن عصاره گوشت بود که همسرش برایش حاضر کرده بود.

- "حالت بهتر شده؟"

- "بنشین. نه، روی آن صندلی نه ـ جلو پنجره را می‌گیری."

لدوک بعد از بازنشستگی چاق‌تر شده بود. رفتارش هم تغییر کرده بود. مهربان‌تر و کمروتر شده بود.

- "امروز آشپزت برای ناهار چی آماده کرده؟"

- "کتلت بره. نباید غذاهای سنگین بخورم."

- "بگو ببینم... تازگی‌ها به پاریس رفته‌ای؟"

مادام مگره با شنیدن این سؤال که رک و بی‌پرده مطرح شده بود سر بلند کرد. چهره لدوک در هم رفت و نگاهی سرزنش‌آمیز به دوستش انداخت.

- "منظورت چیه؟ ... خوب می‌دانی که ..."

- "البته!"

مگره خوب می‌دانست که ... اما او به نیم‌رخ لدوک با آن سبیل باریک قرمز دقیق شده بود و لحظه‌ای بعد به پاهای او نگاه می‌کرد که چکمه‌های سنگین مخصوص شکار آنها را در برگرفته بودند.

- "بین خودمان بماند، اما در این گوشه دنیا راهی برای بهره بردن از مواهب جنس لطیف پیدا می‌شود؟"

مادام مگره معترضانه گفت: "مثل اینکه اختیار زبانت را از دست داده‌ای! واقعاً که!"

- "اصلاً این‌طور نیست. این سؤال بسیار مهمی است. دختران روستایی مثل همتایان شهری‌شان دست و دلباز نیستند ... آشپزت چند سال دارد؟"

- "شصت و پنج سال! می‌بینی که ..."

- "دختر جوانی دور و بر منزلت نیست؟"

آنچه گفتگویشان را تحمل‌ناپذیر می‌کرد، لحن جدی و تلخی بود که مگره هنگام طرح سؤالاتش به کار می‌برد، چون معمولاً این جور سؤال‌ها را با لحنی شوخ و کنایه‌آمیز مطرح می‌کنند.

- "مثلاً دختر جوانی که چوپانی کند؟"

- "فقط خواهرزاده آشپز که گاهی برای کمک به او به منزل من می‌آید."

- "شانزده سال دارد؟ هجده سال؟"

- "نوزده سال. واقعاً که ...!"

- "صحیح!"

لدوک از ناراحتی به خود می‌پیچید و مادام مگره که بیش از او شرمگین شده و به تاریک‌ترین گوشه اتاق پناه برده بود گفت: "به شکل نفرت‌انگیزی بی‌ملاحظه شده‌ای."

مگره با لجاجت پاسخ داد: "همین است که هست!" یک آن به نظر رسید

که بازجویی تمام شده، اما مگره بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- "دوئورسو مجرد است. از این موضوع خبر دارم. اموراتش چطور می‌گذرد؟

- "کاملاً معلوم است که پاریسی هستی! طوری از این چیزها حرف می‌زنی که انگار پیش پا افتاده‌ترین مسائل هستند. فکر می‌کنی دادستان ماجرای لغزش‌های اخلاقی‌اش را برای هر کسی تعریف می‌کند؟"

- "نه. اما هر رازی دیر یا زود بر سر زبان‌ها می‌افتد. باید در این مورد چیزی شنیده باشی."

- "فقط از آنچه اهالی می‌گویند خبر دارم."

- "بفرما!"

- "آنها می‌گویند که او هفته‌ای یکی دوبار به بوردو[1] می‌رود..."

مگره حتی یک لحظه چشم از صورت دوستش برنگرفته بود و لبخندی عجیب و غیرعادی بر لب داشت. او چهرهٔ دیگر لدوک را به خوبی می‌شناخت. مردی پرحرف و رک‌گو که از تردید و ملاحظه‌کاری روستایی در گفتارش اثری نبود.

- "می‌دانی باید چکار کنی؟ تو که خودت قبلاً در نیروی پلیس بوده‌ای، آنها سرنخ‌های زیادی در دسترست گذاشته‌اند... با یک تحقیق کوچک شروع کن. سعی کن بفهمی چه کسی سه‌شنبه گذشته در برژراک نبوده است. یک لحظه صبر کن - افراد موردنظر من عبارتند از دکتر ریوو، دادستان، بازرس و..."

لدوک از جا پرید. چنان به کلاه حصیری‌اش نگاه می‌کرد گویی می‌خواست با شتاب آن را بر سر بگذارد و از اتاق فرار کند.

گفت: - "شوخی جالبی بود، اما فکر می‌کنم کافی باشد. واقعاً نمی‌دانم چه بر سرت آمده. از وقتی مجروح شده‌ای... دیگر آن مگره سابق نیستی. واقعاً می‌خواهی در چنین جای کوچکی که هر رویداد بی‌اهمیتی دهان به دهان

---

1. Bordeaux

می‌گردد... من در کارهای بازرس پلیس محلی دخالت کنم؟ درمورد "دادستان جمهوری فرانسه"[1] حرفی نمی‌زنم. این کار اصلاً در صلاحیت من نیست... درباره کنایه‌هایت در مورد خودم هم..."

- "بنشین لدوک."

- "دیرم شده، باید بروم."

- "می‌گویم بنشین. به حرف‌هایم گوش کن تا همه چیز را بفهمی. اینجا در برژراک مردی زندگی می‌کند که کاملاً معمولی به نظر می‌رسد و احتمالاً شغلی هم دارد. مردی که گهگاه دچار حمله جنون می‌شود..."

- "و تو از اینکه اسم مرا هم در فهرست مظنون‌ها بگنجانی ابائی نداری! فکر نکن که منظورت را از این سؤال‌ها نفهمیدم. می‌خواهی بدانی رفیقه‌ای دارم یا نه. چرا؟ چون یک مرد بی‌زن، بیشتر احتمال دارد که..."

واقعاً عصبانی شده بود. صورتش قرمز شده و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود.

- "پلیس محلی در مورد این قضیه تحقیق می‌کند. به من هم هیچ ربطی ندارد. اگر تو می‌خواهی خودت را درگیر ماجرا کنی..."

- "باید بدانم که این موضوع هیچ ربطی به من ندارد!... شاید حق با تو باشد، اما تصوّر کن چند روز دیگر آن دختر نوزده ساله را که به خانه‌ات می‌آید، با سوزنی در قلبش، مرده پیدا کنند."

اما لدوک دیگر تحمل نداشت. این بار واقعاً کلاه حصیری‌اش را با شتاب بر سر گذاشت، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید.

بعد از رفتن او، مادام مگره به کنار تختخواب آمد. نگران و آشفته به نظر می‌رسید: - "چه بر سرت آمده؟ چطور توانستی با او این‌طور رفتار کنی؟ به ندرت تو را تا این حد بدخلق دیده بودم. هرکس باشد واقعاً فکر می‌کند به او مشکوک هستی."

- "نگران نباش. می‌بینی که خیلی زود برمی‌گردد و برای آشتی کردن از

---

1. Procureur de la République

هیچ کاری فروگزار نمی‌کند... حالا دوباره به صورت یک فرشته دربیا و برایم پیپی چاق کن. این بالش‌ها هم دوباره پایین لغزیده‌اند"...

نیم ساعت بعد وقتی دکتر برای معاینه‌اش آمد، مگره با مهربانی لبخند زد: - "به شما چه گفت؟"

- "کی؟"

- "دوستم لدوک. او نگران من است و شرط می‌بندم از شما خواسته بیشتر مراقبم باشید. می‌دانید دکتر. حواس من کاملاً سر جایش است اما..."

نتوانست به صحبت ادامه بدهد، چون یک دماسنج طبی در دهانش گذاشتند. در همان حال که دمای بدنش اندازه‌گیری می‌شد، دکتر ریوو پانسمان زخم را باز کرد. زخم کندتر از معمول در حال جوش خوردن بود.

- "شما بیش از حد تکان می‌خورید. بفرمایید! از صد و دو درجه هم بیشتر است[1]. لازم نیست بپرسم پیپ کشیده‌اید یا نه. اتاق پر از دود است."

مادام مگره گفت: "نباید اجازه بدهید!"

مگره حرف او را قطع کرد: - "ممکن است بگویید جنایات مرد دیوانهٔ ما با چه فاصله زمانی روی داده‌اند؟"

- "بگذارید ببینم... اولین قتل یک ماه قبل رخ داد. دومی یک هفته بعد و آن دیگری هم که عقیم ماند، یک هفته بعد از دومی..."

- "می‌دانید در چه فکری هستم دکتر؟... این احتمال وجود دارد که در یکی دو روز آینده جسد دیگری پیدا شود. اگراین طور نشود، می‌توان نتیجه گرفت که قاتل احساس کرده مراقبش هستند. اما اگر جسدی پیدا شود..."

- "خب؟"

- "این به ما امکان می‌دهد که بعضی از مظنون‌ها را کنار بگذاریم. مثلاً، فرض کنید که شما درست در زمان وقوع جنایت در این اتاق باشید. در این صورت اصلاً در مظان اتهام قرار نمی‌گیرید. فرض کنید دادستان در بوردو

---

۱. معادل سی و نه درجه سانتی‌گراد. م

باشد و بازرس پلیس در پاریس، صاحب هتل در آشپزخانه‌اش در طبقه پایین و لدوک هم یک جای دیگر ...»

جراح با دقّت به بیمارش خیره شده بود: - «ظاهراً تعداد مظنون‌ها را محدودتر کرده‌اید ...»

- «تعداد مظنون‌های احتمالی را.»

- «فرقی نمی‌کند. سوءظن‌تان تماماً متوجه چند نفری است که با شما در تماس بوده‌اند.»

- «نه حتی همهٔ آنها. بازپرس دادگاه، منشی او و آسیب‌شناس پلیس را کنار گذاشته‌ام ... در واقع فقط کسانی مورد نظرم هستند که اینجا در هتل به دیدنم آمده‌اند. فقط آنها ممکن است یک بلیت قطار را سهواً پشت در انداخته باشند. راستی شما سه‌شنبه گذشته کجا بودید؟»

- «سه‌شنبه گذشته؟»

دکتر قدمی به عقب برداشت و در حافظه‌اش به جستجو پرداخت. هنوز جوان، فعال و جاه‌طلب بود و در حرکاتش قاطعیت احساس می‌شد. روی هم رفته ظاهر بسیار خوبی داشت.

- «فکر می‌کنم ... یک لحظه صبر کنید ... بله، با اتوبوس به لاروشل[1] رفته بودم. برای ...»

با مشاهده چهره مجذوب مگره حرفش را قطع کرد: - «از من بازجویی می‌کنید؟ اگر این‌طور است باید به شما هشدار بدهم که ...»

- «سخت نگیرید دکتر! فراموش نکنید که من در سراسر روز کاری برای انجام دادن ندارم، حال آنکه زندگیم همیشه پر از تحرک و جنب و جوش بوده است. به همین دلیل بازی کوچکی برای مشغول کردن خودم ساخته‌ام. بازی «مرد دیوانه» ... قطعاً قبول دارید که پزشکان هم از خطر ابتلا به امراض روانی در امان نیستند و یک فرد دیوانه ممکن است پزشک هم باشد. حتی گفته‌اند

---

1. La Rochelle

پزشکان امراض روانی خود در زمره بیمارانشان هستند، حال دلیلی دارد که یک دادستان از این قاعده مستثنی باشد؟...»

صدای دکتر را شنید که به نجوا از مادام مگره می‌پرسید: - «مست که نیست. هست؟»

وقتی باز با یکدیگر تنها شدند، مادام مگره که با نگاهی سرزنش‌آمیز ابرو در هم کشیده بود، کنار بستر شوهرش آمد:

- «هیچ می‌فهمی چکار داری می‌کنی؟... من که از کارهایت سر در نمی‌آورم. داری کاری می‌کنی که همه باور کنند آن مردک دیوانه خودِ تو هستی! دکتر چیزی نگفت. او مرد بسیار مؤدبی است اما متوجه شدم که... به چه می‌خندی؟»

- «به هیچ چیز. آفتاب. نوارهای سرخ و سبز کاغذ دیواری. هیاهوی زن‌ها در بازار. آن اتومبیل کوچک لیمویی که مثل یک حشره زردرنگ است... و بوی جگر سرخ شده... فقط اینجا یک دیوانه هست... بفرما! به آن دخترک نگاه کن. به سینه‌های کوچکش که مثل لیمو هستند و به ساق‌هایش که به نیرومندی پاهای کوهنوردان است. از کجا معلوم که قربانی بعدی مرد دیوانه، او نباشد؟»

مادام مگره که به چشم‌های او نگاه می‌کرد دریافت که دیگر شوخی نمی‌کند. او دیگر مشغول بازی «مرد دیوانه» نبود. برعکس، کاملاً جدّی صحبت می‌کرد. صدایش حاکی از رنجی عمیق بود. دست مادام مگره را محکم در دست گرفت و ادامه داد:

- «ببین، من فکر نمی‌کنم این ماجرا تمام شده باشد. ما حق نداریم چنین فرض کنیم و من نمی‌خواهم... نمی‌خواهم آن دخترک این بار در یک تابوت و بر دوش افراد سیاه‌پوش از زیر پنجره اتاقم رد شود... بله، اینجا یک دیوانه هست... آدم بگو بخندی که آزادانه در میان مردم می‌گردد...»

اکنون چشم‌هایش نیم‌بسته بودند. با چرب‌زبانی زمزمه کرد: - «یک پیپ برایم چاق کن!»

فصل چهارم: مهمانی مگره

مگره ساعت نه صبح را به این دلیل برگزیده بود که برایش بهترین وقتِ روز بود. آفتاب صبحگاهی را دوست داشت و از شنیدن صداهایی که نشانگر آغاز فعالیت‌های روزانه بودند، لذت می‌برد: صدای باز و بسته شدنِ درها، همهمه‌ی اول صبح خیابان‌ها و طنین گام‌ها روی سنگفرش پیاده‌رو. صداهایی که به تدریج اوج می‌گرفت و در میانهٔ روز به حداکثر خود می‌رسید. می‌توانست از پنجره، یکی از اطلاعیه‌هایش را بر تنه‌ی چناری ببیند. ترتیبی داده بود که این اطلاعیه‌ها در سراسر شهر پخش شوند:

«کمیسر مگره به کلیه افرادی که اطلاعاتی در مورد جنایات اخیر حوالی برزراک در اختیارش بگذارند، رأس ساعت نه صبح روز پنجشنبه در هتل دانگلتر جایزه‌ای به مبلغ صد فرانک اهدا خواهد کرد. از قرار معلوم مرد دیوانه‌ای مسئول ارتکاب این جنایات است.»

مادام مگره که در هتل نیز به اندازه خانه پرکار و سرگرم بود، پرسید: «می‌توانم بمانم؟»

- «البته که می‌توانی.»

- «اصلا نگران نیستم اما فکر نمی‌کنم کسی بیاید.»

مگره لبخند زد. سر ساعت هشت و نیم، بدون یک دقیقه تأخیر، مگره پیپش را روشن کرد و زیرلب گفت: - "همین الان یکی آمد."

صدای اتومبیلی بود که مگره بی‌درنگ دریافت فورد لدوک است. مادام مگره هم صدای اتومبیل را شناخت: "پس دوباره برگشت!"

- "نگفتم برمی‌گردد؟ گرچه مسئولیت رسیدگی به پرونده دیوانه برژراک با ما نیست، اما این موضوع از حضور او در اینجا جلوگیری نمی‌کند."

- "کی، مرد دیوانه؟"

- "شاید خودش و یا احتمالاً چند نفر مثل او. در واقع هر احتمالی وجود دارد. اطلاعیه‌هایی نظیر آنچه من تهیه کرده‌ام، برای هر آدم خیالپرداز و نامتعادلی سخت وسوسه‌برانگیزند... بیا تو لدوک."

لدوک حتی فرصت در زدن پیدا نکرد. در چهره‌اش نشانه‌ای از پشیمانی دیده می‌شد.

- "دیروز نتوانستی بیایی؟"

- "متأسفم. فرصت نکردم... صبح به خیر مادام مگره... یک لوله ترکیده بود... مجبور شدم دنبال لوله‌کش بروم... حالت بهتر شده؟"

- "متشکرم. خوبم. فقط پشتم مثل چوب، خشک شده. اطلاعیه مرا دیدی؟"

- "کدام اطلاعیه؟"

دروغ می‌گفت و مگره آن‌قدر از این بابت ناراحت شد که چیزی نمانده بود اوقات تلخی کند، ولی دست آخر تصمیم گرفت به رویش نیاورد.

- "کلاهت را به همسرم بده و بیا بنشین. تا چند دقیقه دیگر مهمان‌هایم از راه می‌رسند. حتی خود مردک دیوانه را هم دعوت کرده‌ام."

در زدند. گرچه، صدای پای کسی را که وارد هتل شود، نشنیده بودند. صاحب هتل بود.

- "می‌بخشید. نمی‌دانستم مهمان دارید... می‌خواستم درباره آن اطلاعیه صحبت کنم."

- "درباره‌ی این قضیه اطلاعاتی دارید؟"

- "من؟ نه! اگر چیزی می‌دانستم منتظر نمی‌شدم تا برای آن جایزه تعیین کنید! فقط می‌خواستم بپرسم اگر کسی مراجعه کرد، بگذاریم به طبقه بالا بیاید؟"

- "البته."

مگره با چشمان نیم‌بسته به مرد نگاه می‌کرد. تنگ کردن چشم‌ها عادتش شده بود یا در اثر تابش پرتو تند آفتاب چنین می‌کرد؟

- "بله، همه را به طبقه بالا راهنمایی کنید." وقتی صاحب هتل رفت، روبه لدوک کرد و ادامه داد:

- "آدم عجیبی است! به اندازه گاو نر قدرتمند است و مثل گوشت راسته قرمز و برافروخته. یکی از آن آدم‌های چاق و سرخ و سفیدی که هر لحظه انتظار داری بترکند!"

- "اوایل در مزارع این حوالی کارگری می‌کرد. بعد با کارفرمایش که زنی چهل و پنج ساله بود ازدواج کرد. آن موقع بیست سال بیشتر نداشت."

- "و از آن به بعد؟"

- "همسر فعلی‌اش زن سوّمش است. ظاهراً همسرانش برای مدت محدودی با او ازدواج می‌کنند!"

- "به زودی برمی‌گردد."

- "چرا؟"

- "به نظرم مردد است. مطمئنم وقتی همه مهمان‌ها آمدند، به بهانه‌ای برمی‌گردد. دادستان چه ساعتی سرِ کارش می‌رود؟"

- "احتمالاً ساعت نه."

- "تعجب نمی‌کنم اگر در راه سری به ما بزند و اگر از من می‌پرسی، دکتر الان دارد با تمام سرعتی که پاهایش اجازه می‌دهد، بیمارانِ بیمارستان را ویزیت می‌کند. امروز صبح به هیچ‌وجه قصد ندارد در بالین بیمارانش بیش از حد معطل شود."

هنوز حرف مگره تمام نشده بود که سر و کله مسیو دونورسو از یک خیابان فرعی پیدا شد. دادستان قدم‌زنان از محله مارشه عبور می‌کرد.

- "اگر بازرس پلیس هم سر برسد، فهرست من کامل می‌شود."

- "کدام فهرست؟"

- "دادستان، بازرس، دکتر، صاحب هتل و خودِ تو..."

- "هنوز حرف خودت را می‌زنی؟ ببین مگره!..."

- "هیس! در را برای مسیو دونورسو باز کن. ایشان هنوز تصمیم نگرفته‌اند در بزنند یا نه."

مادام مگره که کلاه بر سر گذاشته بود، گفت: - "یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردم."

دادستان که با مادام مگره رودررو شده بود، با آداب تمام تعظیم کرد و بعد جلو آمد تا با مگره دست بدهد. با مگره بدون اینکه به صورتش نگاه کند، دست داد:

- "درباره آگهی‌تان شنیدم. فکر کردم بهتر است قبل از دیگران به دیدنتان بیایم. می‌دانم که تحقیقات شما در این زمینه مطلقاً جنبه شخصی دارد، اما بهتر بود با در نظر گرفتن مراحل اداری تحقیق روی پرونده‌هایی از این دست قبلاً با من مشورت می‌کردید."

- "بنشینید. لدوک، کلاه و عصای جناب دادستان را بگیر. من یک مهمانی ترتیب داده‌ام جناب دادستان و همین الان داشتم به لدوک می‌گفتم که مردک دیوانه را هم دعوت کرده‌ام... آها بازرس هم از راه رسید. دارد به ساعتش نگاه می‌کند تا ببیند قبل از آمدن به طبقه بالا وقت دارد یک نوشیدنی بخورد یا نه؟"

حق با مگره بود. آنها او را در حال ورود به هتل دیده بودند، اما ده دقیقه بعد درِ اتاق را کوبیده بود. از دیدن دادستان در آنجا دستپاچه شد و لازم دید علت حضورش را توضیح دهد... - "فکر کردم وظیفه دارم که..."

مگره با خوشحالی حرفش را قطع کرد: - "مسلماً، ما به یک صندلی دیگر هم احتیاج داریم لدوک، شاید در پاگرد یکی باشد ... فکر می‌کنم چند نفری که آن پایین جمع شده‌اند مشتریان ما هستند، اما هیچ‌یک حاضر نیست نفر اول باشد."

واقعاً هم سه چهار نفری در محله مارشه پرسه می‌زدند و گهگاه به جانب هتل نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید می‌خواهند تمام شجاعتشان را جمع کنند. همه آنها به اتومبیل دکتر که داخل خیابان می‌شد نگاه کردند.

با وجود آفتاب دلپذیر، نوعی نگرانی در هوا موج می‌زد. دکتر هم مثل دیگران از اینکه مگره را تنها نمی‌دید، دستپاچه شد و با لبخندی نه از سرِ خوشی گفت: "درست مثل یک شورای جنگی است!"

مگره متوجه شد که جراح صورتش را باشتاب اصلاح کرده و از کراواتش دریافت که با عجله لباس پوشیده است.

مگره پرسید: - "فکر می‌کنید بازپرس دادگاه هم بیاید؟"

بازرس پاسخ داد: "امروز برای انجام یک بازجویی به سنته[1] رفته."

- "منشی‌اش را هم با خود برده؟"

- "نه، همین الان او را دیدم که از خانه‌اش خارج می‌شد. او آن طرف خیابان در آن خانه‌ای که پشت‌دری‌های آبی‌رنگ دارد زندگی می‌کند."

صدای قدم‌هایی از راهرو به گوش رسید. دو سه نفر به طرف اتاق می‌آمدند. بعد صدای قدم‌ها قطع شد و نجوای واضحی به گوش رسید:

- "در را باز کن لدوک."

زنی که داخل شد جزء افرادی نبود که در محله مارشه جمع شده بودند. او یکی از خدمتکاران هتل بود. همان که از چنگ مرد دیوانه گریخته بود. جوان موبور و درشت‌هیکلی که خجالتی می‌نمود در پی او وارد اتاق شد.

---

1. Saintes

- "آلبر[1] هم می‌تواند بیاید تو؟ او در گاراژ کار می‌کند و قرار است به زودی با هم ازدواج کنیم... او نمی‌خواست من به تنهایی اینجا بیایم، چون می‌ترسد اختیار زبانم را از دست بدهم."

- "البته، بفرمائید تو، هم شما و هم نامزدتان... شما هم همین‌طور."

جمله آخر خطاب به صاحب هتل بود که کلاه‌به‌دست در راهرو ایستاده بود: - "من با روزالی[2] آمدم تا..."

- "مطمئناً! قطعاً همین‌طور است! بفرمایید تو!... پس اسم شما روزالی است؟"

- "بله مسیو... اما نمی‌دانم استحقاق جایزه را دارم یا نه چون هر چه می‌دانستم قبلاً به پلیس گفته‌ام."

نامزدش که با دلخوری به مگره چشم دوخته بود، غرید: - "اگر جایزه‌ای در کار باشد..."

- "البته که هست. فکر می‌کنید موضوع جایزه دروغی است که از خودم در آورده‌ام؟"

- "فکر می‌کنم حقیقت دارد که با مرد ثروتمندی نامزد شده بودی! و اینکه مادرت را کولی‌ها بزرگ کرده‌اند!"

دختر عصبانی بود، اما قصد نداشت تسلیم شود. دختر روستایی خوش‌اندامی بود که تن و بدنی پر و پوستی آفتاب‌سوخته داشت.

- "حتی یک کلمه از حرف‌هایم را پس نمی‌گیرم... او پشت سرم بود. یکهو پنجه‌ای را حس کردم که دور گردنم زیر چانه حلقه شد. خودم را از چنگش خلاص کردم و با تمام توان گازش گرفتم. یک لحظه صبر کنید - در یکی از انگشتانش یک حلقه طلا وجود داشت..."

- "صورتش را ندیدید؟"

- "درست نه. او به درون جنگل گریخت و فقط توانستم پشتش را ببینم.

---

1. Albert 2. Rosalie

به زحمت توانستم سرپا بایستم و مدتی طول کشید تا نفسم بالا بیاید.»

- «پس نمی‌توانید او را شناسایی کنید؟ فکر می‌کنم به پلیس هم همین را گفته‌اید.»

روزالی پاسخی نداد. چهره‌اش حالتی لجوجانه و خصومت‌آمیز داشت.

- «اگر حلقه را دوباره ببینید می‌شناسید؟»

نگاه مگره دور اتاق چرخید و به دست‌های مهمانان دوخته شد: دست‌های خپله لدوک با حلقه‌ای بزرگ و سنگین، دست‌های ظریف و کشیدهٔ دکتر ریوو که تنها یک حلقه ازدواج به انگشت داشت، دست‌های بی‌قرار دوئورسو با پوستی خشک و سفید که با دستمالی که چند لحظه قبل از جیبش بیرون آورده بود بازی می‌کردند.

روزالی با کج‌خلقی تکرار کرد: «یک حلقه طلا بود.»

- «در مورد هویت کسی که به شما حمله کرد، هیچ نظری ندارید؟»

نامزد روزالی که پیشانی‌اش از عرق پوشیده شده بود پرسید: «می‌توانم چیزی بگویم مسیو؟»

- «حتماً.»

- «من نمی‌خواهم روزالی به دردسر بیفتد. او دختر خوبی است. من این را جلو خودش می‌گویم. اما او خواب‌هایی را که هر شب می‌بیند، برای من تعریف می‌کند و گاهی به فاصله چند روز دوباره درباره آنها حرف می‌زند. انگار وقایعی که در خواب دیده واقعاً روی داده‌اند. وقتی هم داستانی می‌خواند همین‌طور است.»

- «لدوک، بی‌زحمت پیپم را چاق کن.»

مگره می‌توانست حداقل ده نفر را که جلو هتل جمع شده و با هم پچ‌پچ می‌کردند از پنجره ببیند. به قصد ادای شهادت آمده بودند یا فقط برای کنجکاوی؟

رو برگرداند و به خدمتکار نگاه کرد: - «نظری ندارید روزالی؟ فکر می‌کنم دارید.»

دختر پاسخی نداد اما نگاهش لحظه‌ای روی دادستان که پوتین‌های چرمی براقش قبلاً هم نظر مگره را جلب کرده بود ثابت ماند. اما این پوتین‌ها، دگمه‌دار بودند...

- "به او صد فرانک بده لدوک. ناراحت نمی‌شوی اگر به عنوان منشی کمکم کنی؟..."

از صاحب هتل پرسید: "از او راضی هستید؟"

- "خدمتکار خوبی است، در این مورد تردید ندارم."

- "بسیار خوب! نفر بعد را داخل کنید..."

منشی بازپرس دادگاه ظاهراً در ضمن گفتگوی اخیر به درون اتاق آمده و کنار دیوار ایستاده بود.

- "آه! شما هم آمده‌اید؟ برای خودتان یک صندلی پیدا کنید."

دکتر که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: "متأسفانه دیرم شده."

- "ادامه بدهید! وقت کافی داریم!"

و مگره که چشم به در داشت، پیپش را روشن کرد. مرد جوانی با چشم‌های نمناک و لباس‌های مندرس وارد اتاق شد. یک جاروی دو رنگ زمین‌شور به دست داشت.

دادستان غرید: "مطمئنم که نمی‌خواهید..."

- "بیا تو پسرم. آخرین بار کی دچار حمله شدی؟"

دکتر گفت: - "هفته قبل از بیمارستان مرخص شده."

مرد جوان بیماری صرع داشت؛ نمونه‌ای بارز از مخلوقاتی که در محیط روستایی همواره ابله و کودن فرض می‌شوند.

- "می‌خواستی چیزی به من بگویی؟"

- "من؟"

- "بله، تو. بریز بیرون!"

اما مرد بیچاره به جای حرف زدن شروع به گریه کرد و پس از لحظه‌ای چنان از گریه به لرزه افتاد که گویی دچار حمله تازه‌ای شده است. عاقبت در

میان گریه شدید، زیر لب گفت: - "آنها همیشه با من بدرفتاری می‌کنند ... من هیچ کاری نکرده‌ام ... قسم می‌خورم که کاری ... چرا نباید مثل بقیه صد فرانک پول داشته باشم ... می‌خواهم برای خودم لباس بخرم."

مگره به لدوک گفت: - "صد فرانک. لطفاً نفر بعدی."

کاسه صبر دادستان آشکارا لبریز شده بود. بازرس پلیس که وانمود می‌کرد از این بازی خسته شده زیر لب گفت: "اگر همین‌طور بی‌حساب بذل و بخشش کنیم، به‌زودی باید به شورای انجمن شهر حساب پس بدهیم."

روزالی و نامزدش که هنوز در گوشه اتاق ایستاده بودند، آهسته مشاجره می‌کردند. صاحب هتل دو نفر تازه‌وارد را به داخل راهنمایی کرد و در انتظار ورود نفر بعدی کنار در نیم‌بسته گوش ایستاد.

دادستان آهی کشید: - "واقعاً انتظار دارید چیز تازه‌ای دستگیرتان شود؟"

- "آه! دوست عزیز، نه ... ابداً."

- "در این صورت ..."

- "به شما گفتم که ممکن است مرد دیوانه خود به اینجا بیاید، اگر به جای یکی با چند دیوانه روبرو نشویم! فکر می‌کنید اشتباه کرده‌ام؟"

گواه بعدی یک کارگر جاده‌ساز بود که سه روز قبل سایه‌ای را در میان جنگل دیده بود.

- "چکار می‌کرد؟"

- "نمی‌دانم، همین که نزدیکش شدم به سرعت ناپدید شد."

- "و البته نتوانستید او را بشناسید ... پنجاه فرانک برای سایه، لدوک. همین‌قدر کافی است."

در بین حضار، مگره تنها کسی بود که شوخ‌طبعی‌اش را حفظ کرده بود. اکنون تعداد افرادی که در خیابان در دسته‌های کوچک دور هم جمع شده بودند و با کنجکاوی به پنجره‌های هتل نگاه می‌کردند به بیش از سی نفر رسیده بود.

- "و شما؟"

نفر بعدی کشاورز پیری بود که لباس سیاه پوشیده بود و با ترشرویی انتظار می‌کشید: - "من پدر اولین مقتول هستم. بله، تقدیر این بود که دختر من اولین قربانی باشد. آمده‌ام بگویم که اگر دستم به قاتلش برسد..."

او هم برای لحظه‌ای به دادستان چشم دوخت.

- "به گمانم شما هم خبر تازه‌ای ندارید؟"

- "خوب، خبر تازه که نه اما می‌خواهم با صراحت صحبت کنم. آنها جرأت نمی‌کنند به مردی که دخترش را از دست داده حرفی بزنند... می‌خواهم بگویم که چرا آنها در جایی که باید، به دنبال سرنخ نیستند؟ چرا در مکانی که قبلاً هم صحنه جنایت بوده جستجو نمی‌کنند؟... شما به محل آشنایی ندارید. شما نمی‌دانید... هیچ‌کس هم نمی‌تواند به شما بگوید که اوضاع از چه قرار است. خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند..."

دکتر ریوو بلند شد و با بی‌قراری شروع به قدم زدن در اطراف اتاق کرد. بازرس پلیس رو برگردانده بود و وانمود می‌کرد که به صحبت‌ها توجهی ندارد. دادستان نیز آنچنان بی‌حرکت نشسته بود که گویی به سنگ مبدل شده است.

- "خیلی متشکرم پیرمرد."

- "این را هم بگویم که من صد یا پنجاه فرانک شما را نمی‌خواهم... اما اگر گذارتان به خانه من افتاد... از هر که بپرسید نشانی خانه مرا به شما می‌دهد..."

برای رفتن اجازه نخواست. بدون اینکه حتی برای خداحافظی سری تکان دهد برگشت و شانه‌های عریضش در میان درگاهی ناپدید شد.

بعد از رفتن پیرمرد سکوتی طولانی حکمفرما شد. در این فاصله، مگره با پیپش مشغول بود. توتون نیم‌سوخته پیپ را با تنها دست سالمش می‌فشرد.

- "یک کبریت برایم بزن لدوک."

به نظر می‌رسید سکوت غم‌افزای حاکم بر اتاق، بر کسانی هم که در محله مارشه ایستاده بودند، اثر گذاشته است. انگار سکونی غیرعادی آنها

را بر جا خشک کرده بود.

به جز صدای گام‌های کشاورز پیر بر سنگفرش، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، بعد ناگهان صدایِ آلبرِ روزالی در اتاق پیچید: - "به خاطر خدا زبانت را نگهدار..."

مرد جوان خود از اینکه چنین بلند صحبت کرده بود غافلگیر شد. روزالی به فضای روبرویش چشم دوخت و لب‌هایش را از سرِ اطاعت یا به قصد تحمل به هم فشرد.

مگره آهی کشید: "خب، آقایان، برای شروع بد نبود. نه؟"

بازرس پلیس که کلاهش را برداشته و برخاسته بود گفت: - "ما قبلاً تمام این مراحل را طی کرده‌ایم."

مگره که به روتختی‌اش خیره شده بود، این جمله‌ی سرزنش‌آمیز را نشنیده گرفت: "دکتر، فکر می‌کنید مرد دیوانه می‌تواند با جراحتی که برداشته، اعمالی را که انجام داده به خاطر بیاورد؟"

- "مسلماً بله."

اکنون، صاحب هتل وسط اتاق ایستاده بود و در لباس‌های سفیدش کاملاً متمایز به نظر می‌رسید.

- "لدوک، ببین کس دیگری نیامده؟"

دکتر ریوو گفت: "مرا ببخشید، دیگر باید راه بیفتم. ساعت یازده قرار ملاقات دارم. آن هم مسأله‌ی مرگ و زندگی است."

بازرس پلیس گفت: "من هم با شما می‌آیم."

- "شما چطور جناب دادستان؟"

- "هوم!... بله... فکر می‌کنم من هم..."

اما مگره راضی به نظر نمی‌رسید. آیا اشتباه کرده بود؟ نگاه ناآرامش از روی تک‌تک افراد گذر کرد و به چشم‌انداز بیرون پنجره دوخته شد. همه ایستاده بودند و برای رفتن آماده می‌شدند. اما مگره در حالی که خود را در

تختخوابش کمی بالاتر می‌کشید، به آرامی گفت: "بالاخره... یک لحظه صبر کنید آقایان... فکر نمی‌کنم کارمان تمام شده باشد."

و به زنی اشاره کرد که دوان‌دوان از محله مارشه می‌گذشت. جرّاح بیرون را نگاه کرد و با تعجب فریاد زد: "فرانسواز[1]!"

- "او را می‌شناسید؟"

- "خواهر زنم است... لابد برای خبر کردنِ من آمده. برای یک فوریت پزشکی. شاید هم تصادفی روی داده است."

از پایین، صدای حرف و قدم‌های کسی که با عجله از پله‌ها بالا می‌آمد، به گوش رسید. بعد در باز شد و فرانسواز که نفسش بریده بود، به درون اتاق دوید و در حالی که با چشمان وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد، گفت: "ژاک[2]!... بازرس!... جناب دادستان!..."

فرانسواز زن جوان، زیبا و لاغراندامی بود که سنش به زحمت از بیست می‌گذشت و رفتار بی‌پروایی داشت. لباسش خاک‌آلود بود و تکه‌ای از آن پاره شده بود. دست‌هایش را به صورتی غریزی دور گردن نگه داشته بود.

- "من... او را دیدم... سعی کرد مرا..."

به زحمت می‌توانست کلمات را ادا کند. همه هنوز ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند. بعد به طرف شوهر خواهرش رفت و گردنش را به او نشان داد: "نگاه کن!"

روی گردنش علامت‌هایی دیده می‌شد. - "در جنگل مولن‌نف اتفاق افتاد... داشتم آنجا قدم می‌زدم که..."

مگره که آرامش خود را کاملاً بازیافته بود گفت: "فکر می‌کردم چیز تازه‌ای دستگیرمان شود." لدوک که با حالات مگره به خوبی آشنا بود، با تعجب به او نگاه کرد.

- "پس شما او را دیدید؟"

---

1. Françoise 2. Jacques

- "درست نه، نمی‌دانم چطور توانستم از دستش فرار کنم. فکر می‌کنم پایش به ریشه یک درخت گیر کرد و دست‌هایش از دور گردنم شل شدند. توانستم ضربه‌ای به او بزنم... و خودم را خلاص کنم..."

- "سرو وضعش را تشریح کنید."

- "نمی‌دانم چطور بگویم. شبیه ولگردها بود. مثل کشاورزها لباس پوشیده بود. گوش‌های برجسته‌ای داشت... از یک چیز مطمئنم ـ هرگز قبلاً او را ندیده بودم."

- "فرار کرد؟"

- من صدای اتومبیلی را که در جاده حرکت می‌کرد شنیدم... او هم باید این صدا را شنیده باشد... فهمید که می‌خواهم جیغ بکشم... در یک چشم به هم زدن در جنگل ناپدید شد."

نفسش سرجا آمده بود، اما هنوز تندتر از معمول نفس می‌کشید. یک دستش را روی سینه و دست دیگر را روی گردن گذاشته بود.

- "خدای من، چقدر ترسیدم... اگر آن اتومبیل نمی‌آمد... تمام راه را یک‌بند تا اینجا دویدم."

- "اگر به طرف خانه می‌رفتید راهتان کوتاه‌تر نمی‌شد؟"

- "می‌دانستم که بجز خواهرم کسی آنجا نیست."

بازرس پلیس محلی پرسید: "به ضلع چپ مزرعه رسیده بودید؟"

- "تازه از معدن قدیمی سنگ رد شده بودم..."

- "همین الان ترتیبی می‌دهم که جنگل را بگردند. هنوز خیلی دیر نشده."

دکتر ریوو رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسید. در حالی که اخم کرده بود، دخترک را که به میز تکیه داده بود برانداز می‌کرد. تنفس دخترک منظم‌تر شده بود. لدوک که با نگاهی استهزاآمیز مگره را می‌نگریست نتوانست از بیان این جمله خودداری کند: "در هر حال این واقعه یک چیز را ثابت می‌کند و آن این که مرد دیوانه دعوت تو را نپذیرفته است!"

بازرس به سرعت از پله‌ها سرازیر شد و با عجله به طرف مرکز پلیس در "تاون هال[1]" به راه افتاد. دادستان که همچنان ایستاده بود و با آستین، کلاه لبه‌دارش را پاک می‌کرد، به طرف فرانسواز چرخید و گفت: "باید از شما بخواهم که به محض بازگشت بازپرس دادگاه، پیش او بروید و اظهارنامه‌ای را که برایتان تنظیم می‌کند امضا کنید."

دستش را به طرف مگره دراز کرد: "فکر می‌کنم دیگر با ما کاری نداشته باشید؟"

- "لطف کردید آمدید. انتظار نداشتم تشریف بیاورید."

با یک اشاره مگره، لدوک اتاق را خالی کرد. روزالی و نامزدش هنگام ترک اتاق هنوز مشغول مشاجره بودند. بعد از رفتن آنها لدوک در حالی که لبخندی بر لب داشت به کنار تخت آمد، اما از دیدن چهره‌ی نگران مگره تعجب کرد: - "خب؟"

- "هیچی."

- "موثر نیفتاد. نه؟"

- "برعکس، بیش از حد مؤثر بود! لطفاً قبل از اینکه همسرم برگردد، یک پیپ دیگر برایم چاق کن..."

- "اما من فکر کردم انتظار داری مرد دیوانه شخصاً به اینجا بیاید!"

- "شاید، اما الان نمی‌توانم درباره‌اش صحبت کنم...می‌دانی، اگر قتل دیگری روی داده بود خیلی بد می‌شد. چون الان..."

- "چی؟"

- "مهم نیست. خودت را برای فهمیدنش خسته نکن. این هم همسر من که دارد از بازار برمی‌گردد. حتماً می‌گوید زیاد پیپ کشیده‌ام و توتون را قایم می‌کند. کمی از کیسه، توتون بردار و زیر بالشم قایم کن."

تنش داغ بود. بدون شک باز تب کرده بود.

---

1. Town Hall

- «حالا اگر اشکالی ندارد، اجازه بده تنها باشم... فقط تلفن را دم دستم بگذار...»

- «امروز ناهار را همینجا می‌خورم. پنجشنبه‌ها همیشه غذا خوب است. خوراک گوشت غاز[1]... قبل از رفتن باز هم سری به تو می‌زنم.»

- «همین کار را بکن... راستی درباره آن دختر... همان که درباره‌اش برایم صحبت کردی، خیلی وقت است او را می‌شناسی؟»

لدوک به چشم‌های مگره خیره شد و با عصبانیت گفت: «در این باره به اندازه کافی صحبت کرده‌ایم.»

و بعد در حالی که کلاه حصیری‌اش را روی میز جا گذاشته بود، از پله‌ها پایین رفت.

---

1. Confit d'oie

فصل پنجم: یک کشف حیرت‌انگیز

ـ "بله مادام... در هتل دانگلِتِر ... خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که در ردّ دعوت من کاملاً مختار هستید..."

لدوک رفته بود. مادام مگره از پله‌ها بالا می‌آمد. دادستان، دکتر ریوو و خواهر زنش در کنار اتومبیلِ دکتر جلو هتل ایستاده بودند.

مگره به مادام ریوو تلفن می‌کرد. فرانسواز گفته بود که او در منزل تنهاست و مگره از او می‌خواست به ملاقاتش بیاید. از اینکه صدای مادام ریوو را در آن سوی خط نگران می‌یافت، تعجب نکرد.

مادام مگره که کلاهش را از سر برمی‌داشت، بخش پایانی مکالمه را شنید:

- "راست می‌گویند که سوءقصد دیگری اتفاق افتاده؟ چند نفر را دیدم که با عجله به طرف جنگل می‌رفتند."

مگره بیش از آن در افکارش غوطه‌ور بود که پاسخی بدهد. با پخش شدنِ سریعِ اخبار، چهره شهر پیش چشمانش تغییر می‌کرد. هر لحظه افراد بیشتری شتابان به خیابانی که از ضلع چپ محله مارشه منشعب می‌شد سرازیر می‌شدند.

- "بالاتر از این خیابان یک تقاطع نیست؟"

- "چرا. این خیابان خیلی طولانی است. به تدریج به جاده‌ی خارج شهر مبدل می‌شود. بعد از پیچ دوم، مولن‌نف واقع شده که برخلاف نامش حالا دیگر آسیابی در آن نیست.

فقط یک ساختمان بزرگ و سفیدکاری‌شدهٔ رعیتی آنجا هست. از آن حدود که رد می‌شدم چند نفر را دیدم که دو گاو نر را به یک گاری می‌بستند. محوطه مزرعه پر از انواع طیور بود. جوجه بوقلمون‌های قشنگی بین‌شان بودند."

مگره مانند مرد نابینایی که منظره‌ای را برایش تشریح کنند گوش می‌داد.

- "مزرعه بزرگی است؟"

- "نمی‌دانم. اهالی اینجا برای اندازه‌گیری وسعت املاک، از واحدهای عجیب و غریبی استفاده می‌کنند. می‌دانی ژورنال[1] چیست؟ به من گفتند معادل دویست ژورنو[2] است اما باز هم سر درنیاوردم. جنگل درست بعد از خانه رعیتی آغاز می‌شود و اگر جلوتر بروی، به جاده اصلی پریژو[3] می‌رسی."

بدون شک حالا دیگر ژاندارم‌ها به آنجا رسیده بودند. مگره می‌توانست آنها را که با دقت جنگل را جستجو می‌کردند، در ذهن مجسم کند.

- "فکر می‌کنم بهتر است به آنجا برگردی. می‌خواهم سر بزنگاه آنجا باشی."

مادام مگره بدون کلمه‌ای حرف کلاهش را باز بر سر گذاشت. در سرسرای پایین پله‌ها از کنار زن جوانی رد شد که به درون می‌آمد. برگشت و نگاه عیبجویانه‌ای به او انداخت. نگاهی که شاید چندان خیرخواهانه نبود.

زن جوان کسی جز مادام ریوو نبود.

* * *

- "بفرمایید بنشینید... امیدوارم از اینکه برای چنین مورد بی‌اهمیتی

---

1. Journal
2. Journaux
3. Perigueux

مزاحمتان شدم مرا ببخشید. چون حتی دقیقاً نمی‌دانم که چه چیزهایی باید از شما بپرسم. پرونده پیچیده‌ای است ...»

نگاهش را به او دوخته بود. زن انگار که هیپنوتیزم شده باشد، روی یک صندلی نشست. او هم مگره را متعجب کرده بود، اما نه آن‌قدر که دست و پایش را گم کند. گرچه مگره حدس زده بود که ملاقات با او باید جالب باشد، اما مادام ریوو بیش از حد انتظار او غریب و نامتعارف بود.

او خواهر مادام ریوو، فرانسواز، را در نور کافی ندیده بود، اما او را به صورت زنی زیبا و حتی بی‌پروا در ذهن مجسم می‌کرد. قطعاً به شهرستانی‌ها شباهتی نداشت.

مادام ریوو به زیبایی خواهرش نبود و اصلاً نمی‌شد او را زن زیبایی به حساب آورد. بیست و پنج تا سی ساله به نظر می‌رسید. با قدی متوسط. بی‌تردید زنی خوش‌بنیه بود.

لباس‌هایش را قطعاً خیاط ارزان‌قیمتی دوخته بود. در غیر این صورت می‌شد گفت که نمی‌داند چطور لباس بپوشد.

اما آنچه توجه مگره را جلب کرد چشمانش بود. چشم‌هایی غمگین و نگران که حالتی از تسلیم در خود داشت. با هراسی آشکار به مگره خیره شده بود. از ترس جُنب نمی‌خورد. با کمی اغراق می‌شد گفت طوری نشسته که گویی هر آن منتظر است مورد حمله قرار گیرد.

بطور قطع نمونه‌ای بارز از اشخاص مورد احترام در شهرهای کوچک بود. دستمالش را در دست مچاله کرده بود. بدون شک در اولین موقعیت از آن برای پاک کردن اشک‌هایش استفاده می‌کرد.

- «چه مدت است که ازدواج کرده‌اید، مادام؟»

مادام ریوو ابتدا پاسخی نداد. سؤال او را به وحشت انداخته بود. هر چیزی او را می‌ترساند. عاقبت زیر لب گفت: «پنج سال».

- «آن موقع هم ساکن برژراک بودید؟»

این بار هم قبل از پاسخ دادن، مدت زیادی به مگره نگاه کرد: "من با مادر و خواهرم در الجزیره[1] زندگی می‌کردم."

مگره ادامه صحبت را مشکل یافت. هر کلمه‌ای زن را به وحشت می‌انداخت.

- "دکتر ریوو هم آن‌جا زندگی می‌کرد؟"

- "او دو سال در بیمارستانِ آنجا بود."

مگره به دست‌های او نگاه می‌کرد. آنها به دست‌های همسر یک پزشک شباهتی نداشتند. بدون شک این دست‌ها کارهای سختی انجام می‌دادند. چگونه می‌توانست مسیر صحبت را به موضوع موردنظرش هدایت کند؟

- "مادر شما..."

مگره جمله‌اش را تمام نکرد. ناگهان مادام ریوو که رویش به سمت پنجره بود از روی صندلی بلند شد. در چهره‌اش هراسی بیش از پیش خوانده می‌شد. صدای بسته شدن درِ یک اتومبیل به گوش رسید.

دکتر ریوو بود که با عجله به درون هتل دوید، پله‌ها را به سرعت طی کرد، ضربه‌ای به در زد و بی‌درنگ داخل اتاق شد.

با صدایی خشک و خشن و بدون این که به مگره نگاه کند همسرش را مخاطب قرار داد: "تو اینجا چه کار می‌کنی؟"

بعد به طرف مگره چرخید و گفت: "معنی این کار چیست؟ اگر می‌خواستید همسرم را ببینید چرا به خودم نگفتید؟"

مادام ریوو سر به زیر انداخت. مگره قیافه معصومانه‌ای به خود گرفت و با حیرت گفت:

- "واقعاً که دکترا... برای چه این‌قدر عصبانی هستید؟ می‌خواستم با مادام ریوو آشنا شوم و چون نمی‌توانم از بستر بیرون بیایم از ایشان خواهش کردم به اینجا تشریف بیاورند."

---

1. Algiers

- "بازجویی‌تان تمام شد؟"

- "بازجویی در کار نیست دکتر. فقط یک گفتگوی دوستانه است. وقتی شما آمدید ما به موضوع الجزیره رسیده بودیم. میل دارید همین‌جا تمامش کنیم؟"

مگره آرام و بی‌تکلف سخن می‌گفت اما بی‌قیدی‌اش تنها پوششی ظاهری بود. برای زیر نظر گرفتن دو نفری که در مقابلش بودند، همه‌ی توانش را به کار گرفته بود. در حالی که چشمان شوهر در اطراف اتاق جستجو می‌کرد تا برای مذاکره‌ای که در جریان بود، علتی پیدا کند، چیزی نمانده بود که مادام ریوو به گریه بیفتد.

مگره از یک چیز مطمئن بود. بین این دو نفر رازی وجود داشت، اما نمی‌توانست درباره‌ی آن حدسی بزند. فقط می‌دانست که ریوو چیزی را از او مخفی می‌کند. رفتار دادستان نیز همین‌گونه بود. بنابراین، احتمالاً مسأله‌ی مبهم و پیچیده‌ای در کار بود.

- "بگویید ببینم دکتر... آیا مادام ریوو بیمار شما بودند؟ از این طریق با ایشان آشنا شدید؟"

جراح نگاه سریعی به همسرش انداخت: "باید به شما بگویم که این موضوع مطلقاً اهمیتی ندارد. حالا اگر اجازه بدهید می‌خواهم همسرم را به خانه ببرم..."

- "البته، البته..."

- "البته چی؟"

- "هیچ... معذرت می‌خواهم... متوجه نبودم که بلند صحبت می‌کنم... قضیه عجیبی است دکتر. خیلی عجیب و ترسناک است، هرچه بیشتر درگیرش می‌شوم، آن را هراس‌آورتر می‌بینم... خواهرزن شما خیلی ترسیده بود... اینکه چطور توانسته به این سرعت خودش را جمع و جور کند اعجاب‌آور است... دختر پردل و جرأتی است."

مگره به ریوو که با ناراحتی ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد، با دقّت نگاه می‌کرد. آیا او در این فکر نبود که مگره بیش از آنچه وانمود می‌کند، می‌داند؟

بالاخره مگره احساس کرد که در کار تحقیق، پیشرفتی حاصل شده است. اما در یک لحظه تمام آنچه با زحمت بسیار سر هم کرده بود بر هم ریخت.

ابتدا یک ژاندارم دوچرخه‌سوار از محله مارشه رد شد و جلو دفتر دادستان توقف کرد. لحظه‌ای بعد تلفن زنگ زد و مگره گوشی را برداشت:

- "الو!... اینجا بیمارستان است... دکتر ریوو آنجا هستند؟"

پزشک بی‌صبرانه گوشی را از دست مگره گرفت، با بهت و حیرت گوش داد و بعد در حالی که با نگاهی خالی از احساس به پیش رویش خیره شده بود، گوشی را گذاشت و در آخر گفت:

- "او را پیدا کرده‌اند."

- "چه کسی را؟"

- "آن مردک... مردک دیوانه... جسدش را پیدا کرده‌اند... در جنگل مولن‌نف."

نگاه مادام ریوو از مگره به دکتر و برعکس در حرکت بود.

- "مرا برای کالبدشکافی احضار کرده‌اند، اما..."

اما دکتر از درخواست کالبدشکافی شوکه شده بود. اکنون با سوءظن به مگره نگاه می‌کرد:

- "آن شب وقتی به شما تیراندازی کردند... حتماً شما هم شلیک کردید...؟"

- "فرصت تیراندازی پیدا نکردم."

اما دکتر از فکر دیگری وحشت کرده بود. گیج و مبهوت دستی به پیشانی کشید.

- "آنها فکر می‌کنند چند روز از مرگش می‌گذرد. در این‌صورت... چطور

ممکن است امروز صبح ... به فرانسواز ...»

به طرف همسرش برگشت: - «بیا.»

زن، سربه‌راه به دنبال او به راه افتاد و یک دقیقه بعد اتومبیلشان از نظر ناپدید شد. ظاهراً مسیو دوئورسو با تلفن تاکسی خبر کرده بود، چون کمی بعد، یک تاکسی خالی از راه رسید و جلو درِ منزل او توقف کرد. بعد سر و کله ژاندارم دوچرخه‌سواری که خبرهای تازه را برای دادستان آورده بود پیدا شد که از راهی که آمده بود بازمی‌گشت. یکبار دیگر چهره شهر تغییر می‌کرد. تب هیجان و کنجکاوی هر لحظه بالا می‌گرفت.

جمعی از مردم که صاحب هتل دانگلتر هم در میان آنها بود، به خیابان منتهی به مولن‌نف سرازیر شده بودند.

اما مگره که پشتش در اثر بی‌حرکتی مثل چوب، خشک شده بود، همچنان به تختش چسبیده بود و بازار را که غرق نور آفتاب بود با دقت زیر نظر داشت.

★ ★ ★

- «اتفاقی افتاده؟»

- «نه.»

مادام مگره به محض ورود دریافت که شوهرش سرحال نیست. گرچه فقط نیم‌رخ مگره را می‌دید، اما همین برایش کافی بود. علت ناراحتی شوهرش را نمی‌دانست. به طرف تختخواب آمد، بدون کلمه‌ای، پیپ مگره را پر کرد و در حالی که پیپ را روشن می‌کرد گفت:

- «حالت بهتر شده، نه؟ حالا گوش بده تا همه چیز را برایت تعریف کنم. وقتی جسد را پیدا کردند، من آنجا بودم. ژاندارم‌ها اجازه دادند جلو بروم.»

مگره همچنان از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، اما محله مارشه را نمی‌دید. در واقع به چشم‌انداز جنگلی که آن سوی مزرعه مولن‌نف واقع شده بود نگاه می‌کرد.

- "جنگل پر از درختان کاج است بجز در حاشیه جاده که درخت‌های چنار و بلوط روئیده‌اند. مردم دسته‌دسته با اتومبیل یا پای پیاده به آنجا می‌آمدند. برای محاصره دورتادور جنگل ژاندارم‌ها را از همهٔ دهکده‌های اطراف فراخوانده بودند. می‌توانستم آنها را که آهسته و در یک ردیف به طرف جاده می‌رفتند ببینم... آنجا پر از پستی و بلندی است... بعضی از اهالی هم در جستجو شرکت کرده بودند، از جمله همان کشاورز پیری که دخترش به قتل رسیده بود. او یک رولور آماده شلیک به دست گرفته بود و ژاندارم‌ها هم جرأت نمی‌کردند جیک بزنند..."

مگره جنگل را در روشنایی روز ندیده بود اما می‌توانست به خوبی آن را مجسم کند: زمین پوشیده از برگ‌های سوزنی کاج، لکه‌های نور بر کفِ سایه‌روشن جنگل و لباس‌های یک‌شکل ژاندارم‌ها که گهگاه مابین درختان هویدا می‌شدند.

- "بعد صدای فریادی شنیدیم. پسربچه‌ای به چیزی پای یک درخت اشاره می‌کرد."

- "پوتین‌های چرمی براق؟"

- "بله و جوراب‌های دست‌باف کلفت خاکستری. چون قبلاً درباره آنها با من صحبت کرده بودی با دقت نگاه کردم."

- "چند سالش بود؟"

- "میانسال بود یا حتی مسن. نمی‌توانم با قاطعیت بگویم. صورتش رو به زمین بود... وقتی سرش را بلند کردند نتوانستم رویم را برنگردانم. آنطور که می‌گویند حداقل یک هفته تمام آنجا مانده بوده... ظاهراً قابل شناسایی نبود، امّا به نظر می‌رسید غریبه باشد."

- "زخمی شده بود؟"

- "در یک طرف سرش سوراخ بزرگی وجود داشت."

- "حالا دارند چکار می‌کنند؟"

- "سرگرم بازگرداندن جمعیتی هستند که هر لحظه بیشتر می‌شود.

دادستان و دکتر ریوو را خبر کرده‌اند. به محض اینکه آنها محل جسد را ببینند، آن را به بیمارستان منتقل می‌کنند تا کالبدشکافی شود."

در نظر مگره محله مارشه از همیشه خلوت‌تر بود. تنها موجودی که از این خلوتی لذت می‌برد سگ کوچولوی قهوه‌ای‌رنگی بود که بی‌خیال زیر آفتاب دراز کشیده بود.

دوازده زن و مرد کارگر از چاپخانه‌ای واقع در یکی از خیابان‌های فرعی بیرون آمدند. اکثرشان سوار دوچرخه بودند. همه آنها به سمت مولن‌نف می‌رفتند.

- "لباسش چطور بود؟"

- "سیاه‌رنگ، حداقل بالاپوشش سیاه بود، اما از بقیه لباس‌هایش مطمئن نیستم. منظره خوشایندی برای نگاه کردن نبود."

و با آن که حتی از یادآوری آن منقلب می‌شد، پرسید: "می‌خواهی دوباره برگردم؟"

* * *

یکبار دیگر مگره تنها شد. صاحب هتل را دید که از جلو بازار رد می‌شد. از پیاده‌رو خطاب به مگره فریاد زد: "خبرها را شنیده‌اید؟... در این فکرم که وقتی برگشتم ترتیب ناهار را بدهم!"

مدتی طولانی چیزی برای اینکه مگره به آن نگاه کند وجود نداشت، به جز آسمان آبی و صاف بالای سر و خانه‌های به ظاهر خالیِ اطراف و بازار ساکتی که غرق آفتاب بود.

تا یک ساعت بعد که هیاهوی جمعیت به گوش رسید، هنوز خبری نبود. جسد را با مشایعت نیمی از اهالی برزراک به بیمارستان می‌بردند. چیزی نگذشت که مردم در محله مارشه ازدحام کردند. هتل پر از جمعیت شد و صدای برخورد گیلاس‌ها از طبقه همکف به گوش رسید.

کسی به آرامی در زد. لدوک بود. با تردید از لای در به درون سرک کشید و

ناشیانه لبخند زد: - "می‌توانم بیایم تو؟"

کنار تخت نشست و پیپ گِلی‌اش را در سکوت روشن کرد. بعد آهی کشید:

"- خب، خب، این هم از این!"

پوزخند مگره را که دید دست و پایش را گم کرد و وقتی او آغاز سخن کرد بیشتر دستپاچه شد.

- "راضی هستی؟"

- "اما..."

- "دست بردار، همه شما، بازرس پلیس، دادستان، دکتر و خود تو. همهٔ شما از دست انداختن من لذت می‌برید. کارآگاه مزاحم پاریسی! فکر می‌کند می‌تواند دستور بدهداخودش را خیلی باهوش می‌داند! ممکن است از چیزی هم که مردم می‌گویند، بدتر باشد. خیلی‌ها از دستش عصبانی هستند... اما حالا همه چیز تمام شده! او ثابت کرده که احمقی بیش نیست. حقش است!"

- "اگر اجازه بدهی..."

- "مگر اشتباه می‌کنم؟"

- "خب، آن مرد را پیدا کرده‌اند. مگر نه؟ و مشخصات او با مردی که تو در قطار دیده‌ای تطبیق می‌کند. من خودم جسدش را دیدم. میانسال و بدلباس بود اما آدم محترمی به نظر می‌آمد. یک طرف سرش با گلوله سوراخ شده بود. ظاهراً گلوله از فاصله نزدیک شلیک شده."

- "خب..."

- "به همین دلیل مسیو دونورسو و افراد پلیس معتقدند خودکشی کرده. فکر می‌کنند حدود یک هفته از مرگش می‌گذرد. بنابراین شاید بلافاصله بعد از تیراندازی به تو، خودکشی کرده باشد."

- "هفت‌تیر را کنار جسد پیدا کرده‌اند؟"

- "نه، مشکل همین‌جاست. رولوری در جیبش یافته‌اند که فقط یک گلوله از آن شلیک شده است."

- "لابد همان که به طرف من شلیک کرده."

- "می‌خواهند همین را بفهمند... قدر مسلم اگر خودکشی کرده باشد، برای روشن کردن نقاط مبهم پرونده، هنوز راه درازی در پیش است. شاید فهمیده که دنبالش هستند و بازی تمام شده..."

- "و اگر خودکشی نکرده باشد؟"

- "در آن صورت، احتمالات دیگری مطرح می‌شوند. ممکن است به فرد مسلّحی حمله کرده باشد. کسی که در مقام دفاع از خود او را کشته، ولی از ترس به کسی چیزی نگفته است. این کار از روستاییان اینجا بعید نیست."

- "و فرانسواز، در مورد حادثه کوچکی که امروز صبح برایش اتفاق افتاد، چه فکر می‌کنید؟"

- "آن را فراموش نکرده‌ایم. فکر نمی‌کنیم این ماجرا چیزی بیش از یک شوخی کینه‌توزانه باشد."

مگره در حالی که حلقه‌ای از دود به طرف سقف می‌فرستاد، گفت: "ظاهراً همه می‌خواهند این قضیه را هرچه زودتر حل و فصل کنند."

- "این‌طور نیست... اما خودت می‌بینی که واقعاً موردی برای تحقیق وجود ندارد... حال که..."

مگره در مقابل چشمان حیرت‌زده لدوک با صدای بلند خندید: "هنوز آن بلیت درجه دوی قطار که درباره‌اش به تو گفته بودم هست. کسی باید برای آن توضیحی پیدا کند. مگر ممکن است از جیب کسی که مرده در راهروی هتل دانگلتر افتاده باشد؟"

لدوک که بی‌حرکت به قالی لاکی‌رنگ خیره شده بود، بعد از مکثی طولانی گفت: - "می‌خواهی توصیه‌ای به تو بکنم؟"

- "کل ماجرا را فراموش کنم! همین است. مگر نه؟ سعی کنم حالم زودتر خوب شود و به محض اینکه آماده مسافرت شدم، از برژراک بروم..."

- "و بیایی چند روزی در ریبودی‌یه نزد من بمانی. همان کاری که از اول

می‌خواستی بکنی. با دکتر ریوو در این مورد صحبت کرده‌ام. او می‌گوید اگر جانب احتیاط را نگهداری از همین الان می‌توانی راه بیفتی.»

- «عقیده دادستان در این مورد چیست؟»

- «منظورت را نمی‌فهمم...»

- «آه، مطمئنم که او هم در این‌باره نظری دارد. مگر خود او نگفته بود که من حق ندارم در این قضیه دخالت کنم؟»

بیچاره لدوک! خیلی سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند. می‌خواست عصبانیت همه را فرونشاند. اما مگره مثل همیشه کله‌شق و سرسخت بود.

لدوک به مجادله ادامه داد: - «می‌دانی که طبق مقررات...»

بعد ناگهان معترضانه با همه شجاعتش فریاد زد: - «گوش کن پیرمرد، باید رک و راست به تو بگویم که با آن نمایش مضحکی که امروز صبح راه انداختی، موفق شدی همه را سخت ناراحت کنی. دادستان هفته‌ای یک بار با مقامات بالا شام می‌خورد. می‌گوید درباره تو با آنها صحبت خواهد کرد. بنابراین قطعاً در پاریس مورد سرزنش رؤسایت قرار خواهی گرفت. بیش از هر چیز از آن آگهی صد فرانکی که پخش کردی ناراحت شده‌اند. می‌گویند...»

- «که من افراد پست جامعه را تشویق می‌کنم هرچه می‌خواهند به زبان بیاورند.»

- «از کجا فهمیدی؟»

- «که آنها را تشویق می‌کنم به افراد محترم افترا بزنند.»

لدوک ساکت شد. بله، این دقیقاً همان چیزی بود که آنها گفته بودند و او چاره‌ای جز موافقت نداشت. از این‌رو بار دیگر با کمرویی شروع به صحبت کرد: «اگر فقط یک سرنخ داشتی که دنبالش بروی طور دیگری فکر می‌کردم اما...»

- «اما ندارم... شاید هم چهار پنج تا داشته باشم. امروز صبح در مورد دو نفرشان امیدوار بودم. بعد ناگهان رفتار هر دوشان در هاله‌ای از ابهام فرو رفت.»

- "ببین!... یک چیز دیگر هم هست، چه باعث شد که به مادام ریوو تلفن کنی؟ اشتباهی بزرگ‌تر از این نمی‌شد. ریوو را برای همیشه با خودت دشمن کردی... او چنان نسبت به زنش حسود است که اگر کسی بتواند با او یک کلمه حرف بزند باید به خودش ببالد. او به ندرت به مادام ریوو اجازه می‌دهد از خانه خارج شود."

- "فرانسواز رفیقهٔ دکتر است. چرا نسبت به او چنین احساسی ندارد؟"

- "نمی‌دانم. سر درنمی‌آورم. فرانسواز آزادانه همه جا می‌رود. حتی به تنهایی با اتومبیل گردش می‌کند. شاید او بین همسر و رفیقه‌اش فرق می‌گذارد. تو که نمی‌دانی... به هر حال شنیدم به دادستان می‌گفت که احضار همسرش به اینجا، بی‌نهایت زشت و توهین‌آمیز بوده و او می‌خواهد برای این کار درسی به تو بدهد."

- "چه فکر مسرت‌بخشی!"

- "چی؟"

- "او روزی دو بار زخم مرا پانسمان می‌کند. برای این منظور موقعیت خوبی در اختیار دارد."

مگره پس از این حرف، از ته دل خندید تا نشان بدهد اوضاع کاملاً روبه‌راه است. مثل کسی می‌خندید که می‌داند در بد موقعیتی گرفتار شده، و در عین حال، برای خارج شدن از این مخمصه مجالی ندارد و تنها چیزی که برایش باقی مانده این است که با موضوع خوشبینانه برخورد کند.

- "نمی‌خواهی بروی ناهار بخوری؟ فکر کنم از خوراک گوشت غاز حرف می‌زدی؟"

باز هم خندید اما این بار خنده‌اش نشانی از اندوه در خود داشت. لدوک می‌توانست هرجا دلش می‌خواهد برود، جنگل و حول و حوش مزرعه مولن‌نف را بگردد و به خانه دکتر و منزل دادستان سرکشی کند... بعد هم جستجویش را با خوراک گوشت غاز و قارچ به پایان برساند...

هنوز یک دستِ کامل از بازی باقی مانده بود. اما مگره مجبور بود تمام روز روی تختش دراز بکشد و تنها منظره پیش رویش را از پنجره تماشا کند... با هر حرکت نسنجیده از درد ناله سر دهد و حتی مجبور باشد از بیم اینکه همسرش جلو پیپ کشیدن او را بگیرد، از هر کسی بخواهد که پیپش را برایش پر کند...

- "خب، نظرت چیست؟ به منزل من می‌آیی؟"

- "دوست دارم بیایم، اما فعلاً بگذار این قضیه تمام شود..."

- "اما حالا که مرد دیوانه مرده..."

- "کسی چه می‌داند؟ برو ناهارت را بخور و اگر از تو پرسیدند که من می‌خواهم چکار کنم اظهار بی‌اطلاعی کن... و حالا پیش به سوی کار!"

این جمله را با چنان لحنی بر زبان آورد که انگار قرار است به کاری طاقت‌فرسا مثل ورز دادن خمیر یا زیر و رو کردن خاک در مزرعه سیب‌زمینی بپردازد.

در حقیقت، کارهای زیادی برای انجام دادن داشت اما آنچه باید زیر و رو می‌کرد، از نوع دیگری بود. این زمین نبود که باید زیر و رو می‌شد بلکه تصاویر ذهنی و چهره‌ها بودند. بیش از هر چیز چهره‌ها. چهره دادستان که آمیزه‌ای از غرور و سبعیت بر آن نقش بسته بود. چهره باهوش، زیرک و نگران دکتر و چهره بی‌روح همسرش که مثل یک خرگوش، ترسو بود... او چه بیماری داشت که دکتر در بیمارستان الجزیره مداوایش می‌کرد؟... و چهرهٔ جوان، زیبا و مشتاق فرانسواز، کسی که قربانی یک شوخی زشت شده بود یا شاید هم سعی داشتند این‌طور وانمود کنند... و روزالی که سراسر شب خواب می‌دید و نامزدش از او قطع امید کرده بود. آن‌ها تا چه حد در روابطشان پیش رفته بودند؟

و نگاه روزالی به مسیو دونورسو - کشاورز پیر هم همان‌طور به دادستان نگاه کرده بود. معنی این نگاه‌ها چه بود؟ آیا چیزی را مخفی می‌کردند؟... و

مردی که از قطار بیرون پریده و به مگره تیراندازی کرده بود، خودش هم مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. آیا او به خود شلیک کرده بود؟... لدوک و خواهرزادهٔ خدمتکارش - مسائلی از این دست به آسانی مایه دردسر می‌شوند... صاحب هتل دانگلتر که تا به حال دو همسرش را به خاک سپرده بود، آن‌قدر سرحال به نظر می‌آمد که می‌توانست بیست تای دیگر را هم در خاک کند!...

چرا دکتر ریوو نسبت به همسرش حساس بود، اما نسبت به فرانسواز چنین نبود؟ چرا لدوک حرفش را روراست نمی‌زد؟ آیا بیش از آنچه وانمود می‌کرد می‌دانست؟... چرا؟... چرا؟... چرا؟

و حالا می‌خواستند مگره را هرچه سریع‌تر به ریبودی‌یه منتقل کنند. معلوم بود که چرا این زمان را برگزیده بودند! او اسباب دردسر شده بود.

بار دیگر عمیق و از ته دل خندید و وقتی مادام مگره ربع ساعت بعد وارد اتاق شد او را دید که راحت و آسوده به خواب رفته است.

فصل ششم: خوک آبی

مگره در گیر و دار کابوسی عذاب‌آور به خود می‌پیچید. گرما بیداد می‌کرد و جزر کامل دریا، شن‌های ساحل پهناور را که به رنگِ دانه‌های ذرت سرخ بودند، نمایان کرده بود. شن‌ها همه جا را فراگرفته بودند. در حقیقت اصلاً دریایی باقی نمانده بود. قاعدتاً دریا جای دیگری بود، جایی در دوردست؛ اما تنها نشانه‌ای که از آن مشاهده می‌شد گودال‌های کوچک پر از آبی بودند که اینجا و آنجا نوار پیوستهٔ شن‌ها را قطع می‌کردند.

آیا مگره یک خوک آبی بود؟ شاید کاملاً نه! اما نهنگ هم نبود. احتمالاً چیزی بین آن دو بود. جانوری بزرگ با بدنی سنگین و مدّور و پوستی براق که روی شن‌ها دراز کشیده بود. در آن فضای گرم و بی‌کران، تنهای تنها بود. باید به هر ترتیب ممکن خودش را به دریا می‌رساند. تنها در آنجا بود که می‌توانست به آزادی دست یابد.

فقط نمی‌توانست حرکت کند. مثل خوک آبی باله داشت اما نمی‌دانست چطور از آنها استفاده کند. تمام بدنش لَخت و سنگین بود و وقتی تنه‌اش را اندکی از زمین بلند می‌کرد، لحظه‌ای بعد دوباره بر شن‌های سوزان فرو می‌افتاد. بدتر اینکه شن‌ها بسیار نرم بودند و با هر حرکت بیشتر در آنها فرو می‌رفت.

باید به هر قیمتی شده خود را به دریا می‌رساند، چرا این‌قدر لَخت و سنگین بود؟ از اینکه کسی به طرفش شلیک کرده تصور مبهمی در ذهن داشت. درست یادش نمی‌آمد. هیچ چیز در نظرش واضح نبود. تنها از یک حقیقت آگاهی داشت: او موجود بزرگ، سیاه و بی‌پناهی بود که عرق‌ریزان تلاش می‌کرد خود را به دریا برساند.

* * *

وقتی چشم‌هایش را باز کرد چهارگوشه درخشانی از نور آفتاب باعث شد پلک بزند. بعد همسرش را دید که مشغول صرف صبحانه بود و با دقت او را زیر نظر داشت. از طرز نگاهِ مادام مگره دریافت که اتفاقی افتاده است. آن نگاه باوقار و مادرانه را که با کمی نگرانی توأم بود خوب می‌شناخت.

مادام مگره پرسید: "حالت خوب نیست؟"

دومین احساسی که متوجه آن شد، سنگینی شدید سرش بود: - "چرا می‌پرسی؟"

- "چرا؟ تمام شب نفس‌نفس می‌زدی و ناله می‌کردی."

به سوی تختخواب آمد تا با بوسه‌ای به شوهرش صبح‌بخیر بگوید: - "خسته به نظر می‌رسی. گمانم کابوس می‌دیدی."

با شنیدن این کلمه بلافاصله به یاد خوک آبی افتاد. چه رؤیای مضحکی! آن‌قدر بر او تأثیر گذاشته بود که حتی اکنون نیز احساس راحتی نمی‌کرد و با وجودی که خنده‌اش گرفته بود نمی‌خندید. زیاد هم خنده‌دار نبود و نگاه مادام مگره هم آن را خنده‌دارتر نمی‌کرد. مادام مگره لب تخت نشست و با ملایمت چنانکه گویی می‌ترسید او را عصبانی کند، شروع به صحبت کرد:

- "ما واقعاً باید تصمیم بگیریم..."

- "چه تصمیمی؟"

- "دیروز من و لدوک همه‌اش درباره این مسئله صحبت می‌کردیم. شکی

نیست که تو در خانه او راحت‌تر خواهی بود. در یک محیط آرام خیلی زودتر حالت خوب می‌شود.»

جرأت نمی‌کرد به صورتش نگاه کند. برای مگره فهمیدن مطلب حتی یک لحظه هم طول نکشید. زیر لب گفت: «پس تو هم اینطور فکر می‌کنی؟»

- «منظورت چیست؟»

- «فکر می‌کنی از پس حل این معما برنمی‌آیم. فکر می‌کنی همه چیز را خراب می‌کنم و خودم را به دردسر می‌اندازم.»

این کلمات را با چنان هیجانی بر لب آورد که قطرات عرق بر پیشانی و پشت لبش ظاهر شدند.

- «خب، خب! آرام باش. دکتر دارد می‌آید.»

دکتر از عصر روز گذشته پیدایش نشده بود و مگره از وقتی ریوو با همسرش رفته بود او را ندیده بود. تصور ملاقات دوبارهٔ دکتر تمام آنچه فکرش را مشغول کرده بود، برای لحظه‌ای از خاطرش برد.

- «باید مرا با او تنها بگذاری.»

- «پس به منزل لدوک می‌رویم. نه؟»

- «نه، نمی‌رویم... اتومبیل دکتر الان رسید. کلاهت را بر سر بگذار.»

معمولاً ریوو پله‌ها را سه تا یکی طی می‌کرد و با یک خیز وارد اتاق بیمارش می‌شد اما امروز قدم‌زنان از پله‌ها بالا آمد و خشک و رسمی وارد اتاق شد. با احترام در برابر مادام مگره که در حال ترک اتاق بود تعظیم کرد و بعد بدون کلمه‌ای حرف، به طرف مگره آمد و کیف وسائل پزشکی‌اش را روی میز کنار تخت قرار داد.

مثل همیشه دماسنج طبی را زیر زبان مگره گذاشت و بعد در حالی که پانسمان را از روی زخم برمی‌داشت شروع به صحبت کرد: - «هیچ‌چیز نمی‌تواند بر رفتار من نسبت به یک بیمار تأثیر بگذارد. از میزان توجه حرفه‌ای من نسبت به شما ذره‌ای کاسته نشده است. فقط میل دارم از این به

بعد با شما هیچ‌گونه رابطه دیگری نداشته باشم و با توجه به اینکه به طور غیررسمی عمل می‌کنید، این حق را دارم که شما را از ایجاد مزاحمت برای خانواده‌ام به هر شکلِ ممکن بر حذر دارم.»

می‌شد حدس زد که متن این سخنرانی را از قبل آماده کرده است. چهره مگره تا وقتی دکتر دماسنج را از دهانش بیرون آورد کوچک‌ترین تغییری نکرده بود. صدای دکتر را شنید که زیر لب گفت: «صد درجه و دو عشر[۱].»

زیاد بود. خودش هم می‌دانست. ریوو اخم کرد و بدون اینکه به بیمارش نگاه کند ادامه داد: - «اگر به خاطرِ اتفاق دیروز نبود، بی‌تردید به شما می‌گفتم که بروید و دوره نقاهتتان را در جای آرام‌تری سپری کنید، اما اگر الان چنین توصیه‌ای بکنم ممکن است سوءتعبیر شود... دردتان می‌آید؟»

در حالی که صحبت می‌کرد زخم را می‌کاوید.

- «نه. ادامه بدهید.»

ولی دکتر ریوو دیگر حرفی برای گفتن نداشت. در سکوت زخم مگره را پانسمان کرد، وسائلش را کنار گذاشت و دست‌هایش را شست. فقط موقع رفتن بود که برگشت و به صورت مگره نگاه کرد. نگاهی که درک معنای آن کار مشکلی بود. نمی‌شد گفت که در آن کدام جنبه از زندگی این مرد غلبه داشت. این نگاه یک جرّاح بود؟ یا نگاه شوهر مادام ریووی اسرارآمیز و یا نگاه شوهرخواهر فرانسواز؟

یک چیز مسلم بود. در نگاهش اضطراب موج می‌زد. یک آن به نظر رسید که می‌خواهد چیزی بگوید ولی فکری کرد و ساکت ماند. وارد راهرو شد و در آنجا با مادام مگره به نجوا صحبت کرد.

ناراحت‌کننده‌تر از همه این بود که اکنون مگره تمام جزئیات خواب شب گذشته‌اش را به خاطر می‌آورد. آیا این نشانه بدی بود؟ قطعاً موارد دیگر این‌طور بودند. مثلاً زخمش اکنون که پانسمان شده بود بیشتر از دو روز

---

۱. معادل ۳۷/۹ درجه سانتی‌گراد - م.

گذشته که به آن رسیدگی نکرده بود ناراحتش می‌کرد. نشانه بد دیگر تبش بود که قطع نمی‌شد.

دنبال پیپش گشت که مادام مگره قبل از رفتن پر کرده بود، اما بعد نظرش عوض شد. تمایلی به آن احساس نمی‌کرد. این هم نشانه بدی بود!

مادام مگره در حالی که آه می‌کشید وارد اتاق شد.

- "چه می‌گفت؟"

- "خودش نمی‌خواست حرفی بزند. من او را سؤال‌پیچ کردم و بالاخره گفت که به تو توصیه کرده کاملاً استراحت کنی."

- "همین‌طور است. حالا بگو تحقیقات این پرونده به کجا رسیده؟"

مادام مگره که به وضوح ناراضی و نگران بود مطیعانه نشست. چاره‌ای نداشت. از لجاجت شوهرش احساس تأسف می‌کرد و به قضاوت او مشکوک بود.

- "نتیجه کالبدشکافی چه بود؟"

- "می‌گویند مدت کوتاهی بعد از تیراندازی به تو مرده است."

- "هنوز آن یکی رولور را پیدا نکرده‌اند؟"

- "نه... از هویت او هم هنوز اطلاعی ندارند. یک عکس از جسد در روزنامه‌های صبح چاپ شده."

- "ببینم."

مادام مگره روزنامه را به دست او داد. مگره با نگاه کردن به عکس دستخوش احساس عجیبی شد. با استدلالی غیرمنطقی احساس می‌کرد او تنها کسی در دنیاست که این مرد را می‌شناسد. او را درست ندیده بود، اما یک شب را با هم به سر برده بودند. به یاد خواب آشفته همسفرش افتاد - اگر می‌شد اسم خواب بر آن نهاد. به یاد آه‌های عمیق و صداهایی که آنها را به هق‌هق گریه تعبیر کرده بود... و دو پایی که از لبه تخت بالایی آویزان بودند: با پوتین‌های چرمی براق و جوراب‌های کلفت خاکستری...

عکس، وحشتناک بود. مثل تمام عکس‌های اجساد در اداره پلیس که سعی می‌کنند برای آسان کردن تشخیص هویت به آنها ظاهر زنده‌ای بدهند.

با چهره‌ای رنگ‌پریده و چشم‌هایی بی‌حالت. از اینکه گونه‌های او را ریشی خاکستری‌رنگ پوشانده بود تعجبی نکرد. چرا همیشه همسفرش را با ریش خاکستری مجسم می‌کرد؟ حتی در کوپه قطار هم او را به همین شکل به تصور آورده بود.

در هر صورت اشتباه نکرده بود. نامرتب و بدون فرم بود اما در هر حال ریش بود. موهای ریش در همه جا کمی بیشتر از یک اینچ طول داشتند.

- "به هر حال این قضیه اصلاً به تو مربوط نیست. از پس آن‌برنمی‌آیی ..."

مادام مگره باز در کنارش بود و با لحنی ملایم و عذرخواهانه صحبت می‌کرد. واقعاً نگرانِ حالش بود. چنان به او نگاه می‌کرد که انگار بیماری‌اش سخت و وخیم است.

- "دیشب سرِ شام به حرف‌های مردم گوش می‌کردم. از دم مخالف تو بودند. می‌توانی آن‌قدر از آنها سؤال کنی که زبانت مو دربیاورد ولی هیچ‌کس آنچه را که می‌داند به تو نخواهد گفت ... در چنین وضعی ..."

- "لطفاً یک قلم و کاغذ بیاور."

و تلگرامی برای یکی از دوستانش که اکنون در پلیس الجزیره مشغول خدمت بود دیکته کرد:

فوری. لطفاً در مورد دکتر ریوو که پنج سال قبل در بیمارستان الجزیره کار می‌کرده، اطلاعات بفرستید. با تشکر و احترام.

لبهای فشردهٔ مادام مگره گویای احساسات درونیش بودند. آنچه شوهرش از او می‌خواست انجام می‌داد اما به نتیجه‌بخشی این روش تحقیق اعتقادی نداشت. آنرا جدی نمی‌گرفت و تمام اعمال مگره برایش به یک بازی سرگرم‌کننده شباهت داشت.

مگره از این حقیقت آگاه بود و در مواجهه با آن سخت به خشم می‌آمد.

بی‌اعتمادی هیچ‌کس برایش مهم نبود، اما از زنش این را تحمل نمی‌کرد. با عصبانیت و در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود با لحن گزنده‌ای گفت:

- "از تو نظر نخواستم. فقط می‌خواهم این تلگرام را بفرستی و هر خبر تازه‌ای که می‌شنوی مرا در جریان قرار دهی. حالا اگر بروی می‌توانم کمی استراحت کنم."

مادام مگره نگاهی حاکی از پشیمانی به او انداخت، اما مگره بیش از آن عصبانی بود که پاسخی بدهد.

- "از این به بعد، عقایدت را برای خودت نگهدار. منظورم این است که دیگر لازم نیست وقتی با لدوک، دکتر یا احمق‌های محترم دیگر بر بالین من صحبت می‌کنی سرت را تکان بدهی!"

پشتش را به او کرد اما این کار را چنان ناشیانه و با شتاب انجام داد که بلافاصله بیاد خوک آبی که در شن‌ها تقلا می‌کرد، افتاد.

* * *

وقتی با دست چپ می‌نوشت، دستخطش ناخواناتر و زشت‌تر از همیشه می‌شد. به سختی نفس می‌کشید، چون در وضع ناراحتی نشسته بود. دو پسربچه زیر پنجره اتاقش تیله بازی می‌کردند و مجبور شده بود چندین بار بر سرشان داد بکشد که ساکت باشند.

جنایت اول: لئونتین مورو از مولن‌نف در جاده خفه شده و سوزن بلندی به قلبش فرو کرده‌اند.

آهی کشید و اضافه کرد: (زمان؟ مکان دقیق؟ قدرت بدنی قربانی؟)

دوباره آه کشید و آناً به این فکر افتاد که با روش‌های معمول، چقدر طول می‌کشد تا پاسخ این پرسش‌ها را پیدا کند. تعقیب یک پرونده از روی تخت بیمارستان واقعاً کار مشکلی بود. اما او به هر زحمتی که بود ادامه می‌داد.

جنایت دوم: دختر رئیس ایستگاه که به همان ترتیب به قتل رسیده (همان پرسش‌ها)

جنایت سوم (انجام نیافته): روزالی مورد حمله قرار گرفته و فرد مهاجم گریخته است. نامزد روزالی می‌گوید که او هر شب خواب می‌بیند و زیاد داستان می‌خواند.

جنایت چهارم: مردی از قطار که سرعتش قبل از رسیدن به ایستگاه کم شده بیرون می‌پرد و وقتی دنبالش می‌روم به من تیراندازی می‌کند.

مگره معمولاً از این روش استفاده می‌کرد. خود این روش کاملاً بی‌فایده بود اما لحظات بی‌کاریِ اجباری‌اش را پر می‌کرد و بعد از آن حالش بهتر می‌شد.

جنایت پنجم: همان مرد (بدون شک خود او بوده) احتمالاً بلافاصله بعد از جنایت چهارم گلوله‌ای به مغز خود شلیک کرده است.

جنایت ششم (مشکوک): فرانسواز در جنگل مولن‌نف مورد حمله قرار می‌گیرد. با عبور یک اتومبیل از جاده، مرد متواری می‌شود. (فرانسواز چقدر از جاده فاصله داشته؟ آیا او اتومبیل را دیده؟ اگر آن را دیده چرا برای درخواست کمک جلویش را نگرفته؟)

نکته: همه موارد در جنگل مولن‌نف روی داده‌اند.

کاغذ را مچاله کرد و با دست سالمش آن را به گوشه‌ای پرت کرد. بعد کاغذ دیگری برداشت و دوباره شروع کرد:

فرد دیوانه کدام یک از آنهاست؟ دوئورسو؟ ریوو؟ فرانسواز؟ مادام ریوو؟ روزالی؟ بازرس؟ صاحب هتل؟ لدوک؟ مرد داخل قطار؟

ولی اصلاً چرا در این جریان حتماً باید یک دیوانه وجود داشته باشد؟ ناگهان ابروهایش را درهم کشید. چرا تا بحال به این فکر نیفتاده بود! چه کسی از مرد دیوانه با او صحبت کرده بود؟ همه. ظاهراً همه اهالی به وجود چنین شخصی باور داشتند. شاید دکتر بیش از دیگران بر این مسأله تأکید می‌کرد. دادستان نیز با رضایت بر وجود چنین شخصی اذعان داشت.

فرض کنیم دیوانه از این ماجرا حذف شود. فرض کنیم شخص دیگری

وانمود می‌کند که دیوانه است.

مثلاً همین مسأله سوزن. آیا فقط به این منظور از آن استفاده نشده تا مردم تصور کنند یک دیوانه، یک دیگرآزار یا کسی که از تعادل روانی برخوردار نیست، مرتکب جنایت شده؟

کاغذ دیگری برداشت و با حروف بزرگ بر آن نوشت: پرسش‌ها...

با وجود آن که با دست چپ می‌نوشت سعی می‌کرد مثل بچه مدرسه‌ای‌ها که برای اتلاف وقت چنین می‌کنند، حروف را با منحنی‌های ظریف و موّاج تزیین کند.

۱. آیا واقعاً به روزالی حمله شده یا او فقط خیال کرده که چنین اتفاقی افتاده؟

۲. آیا واقعاً به فرانسواز حمله شده؟

۳. اگر پاسخ مثبت است، آیا این حملات توسط همان کسی که دو جنایت قبلی را مرتکب شده انجام شده‌اند؟

۴. آیا قاتل مردی است که در قطار بود؟

۵. آیا او خودکشی کرده است؟

۶. اگر نه، چه کسی مسئول مرگ قاتل است؟

وقتی مادام مگره برگشت او به آرامی مشغول پررنگ کردن کلمات آخر بود. مادام مگره نگاهی به تختخواب انداخت. کلاهش را از سر برداشت. بالاپوشش را درآورد و کنار تختخواب نشست. بعد در حالی که قلم و کاغذ را به آرامی از او می‌گرفت گفت: - "بده به من! من می‌توانم اینکار را برایت انجام بدهم!"

مگره نمی‌دانست که این حرکت را چگونه تعبیر کند؟ آیا مادام مگره باز بر سر لطف آمده بود یا فقط تظاهر می‌کرد؟ مگره نمی‌دانست که باید خشمگین شود یا کوتاه بیاید.

وقتی همسرش به آنچه او نوشته بود نگاه کرد، مگره ناشیانه رو برگرداند.

زن با مهربانی پرسید: - "فکری به نظرت رسیده؟"

- "هیچ چیز به نظرم نمی‌رسد!"

این جمله را، گرچه چیزی جز حقیقت محض نبود، با لحنی وحشیانه بر زبان آورد. او به هیچ فکر تازه‌ای دست نیافته بود. در حقیقت میل داشت همان کاری را انجام دهد که از او می‌خواستند: اینکه همه چیز را رها کند و به منزل لدوک برود و آنجا در میان هیاهوی مرغ‌ها و تمام آن صداهای خوشایند محیط روستایی از یک مرخصی واقعی استفاده کند و آنچه را که به عنوان یک کارآگاه به او مربوط می‌شد، بدست فراموشی بسپارد... اما نمی‌خواست عقب‌نشینی کند. نمی‌خواست کسی نصیحتش کند...

آیا همسرش عاقبت موقعیت او را درک کرده بود؟ آیا به جای اینکه او را به تسلیم شدن تشویق کند، واقعاً قصد کمک داشت؟ چشمان مشوش او در جستجوی پاسخ این پرسش‌ها بودند.

مادام مگره عبارتی را که کمتر به کار می‌برد بر زبان آورد: "مگرهٔ بیچارهٔ من!"

او فقط در موقعیت‌های خاصی شوهرش را مگره خطاب می‌کرد: وقتی که برتری او را به عنوان یک مرد، مغز متفکر و رکن اصلی خانواده پذیرفته بود. شاید این‌بار لحن صدایش چندان نشانی از اطمینان در خود نداشت، اما مگره از روی بهانه‌جویی قهر نکرده بود. او فقط به کمی تسلی و دلگرمی نیاز داشت.

- "خواهش می‌کنم یک بالش دیگر هم پشتم بگذار."

بفرما! همه چیز تمام شده بود!

- "و لطفاً یک پیپ برایم چاق کن."

اکنون دو پسربچه زیر پنجره با یکدیگر نزاع می‌کردند و یکی از آنها بر صورت سیلی‌خورده‌اش دست گذاشته بود. بعد از یک سکوت طولانی صدای گریه بلندی بگوش رسید و پسربچه کتک خورده بطرف خانه‌شان دوید تا به مادرش شکایت کند.

- "در خیابان، لدوک را دیدم."

- "با تو حرف زد؟"

مادام مگره با لبخند پاسخ داد: "البته! و به اصرار از من خواست که تو را وادار کنم به ری‌بودی‌یه بروی. تازه از منزل دادستان بیرون آمده بود."

- "آه!"

- "مثل کسی که بخواهد دستپاچگی‌اش را پنهان کند پرحرفی می‌کرد."

- "رفتی جسد را در غسالخانه دوباره ببینی؟"

- "اینجا غسالخانه ندارد. جسد در پاسگاه پلیس است. دست‌کم پنجاه نفر به صف ایستاده بودند تا آن را ببینند. مجبور شدم در صف بایستم."

- "فکر نمی‌کنم کسی او را شناخته باشد."

- "هنوز نه."

- "جوراب‌هایش را دیدی؟"

- "دستباف بودند. از جنس پشم مرغوب."

- "این نشان می‌دهد که زمانی خانواده‌ای داشته. مگر اینکه بی‌خانمان باشد. به بی‌خانمان‌ها هم جوراب پشمی می‌دهند. دختران جوان خانواده‌های نیکوکار آنها را می‌بافند."

- "ولی بی‌خانمان‌ها با قطار درجه دو مسافرت نمی‌کنند اگر اصلاً سوار قطار بشوند."

- "خیلی از مردم با قطار درجه دو سفر نمی‌کنند. کوپه تختخواب‌دار درجه دو مخصوص افراد طبقه متوسط است یا کسانی که زیاد مسافرت می‌کنند مثل بازرگان‌ها. پوتین‌هایش چطور؟"

- "پلیس دنبال مارک آنها گشت و نام شرکتی را روی آن پیدا کرد که در سراسر کشور نمایندگی دارد."

- "و لباسش؟"

- "آن را از پارچه سیاه بسیار مرغوبی دوخته بودند، گرچه از شدت فرسودگی در چند جا پاره شده بود. فکر می‌کنم حداقل باید سه سال آن را پوشیده باشد. بالاپوشش هم همینطور بود."

- "کلاه؟"

- "پیدایش نکردند. در طول خط آهن همه جا را گشتند به این تصور که ممکن است آن را جایی انداخته باشد."

مگره سعی کرد به خاطر بیاورد که مرد کلاه داشت یا نه. مطمئن نبود.

- "متوجه چیز دیگری نشدی؟"

- "پلیس‌ها به من گفتند که یقه و آستین‌های پیراهنش رفو شده بوده. گفتند که این کار با ظرافت بسیار انجام شده."

- "باز هم نشان می‌دهد که خانواده‌ای داشته... و در جیب‌هایش چه پیدا کردند؟"

- "هیچ چیز در جیب‌هایش نبود بجز یک چوب سیگار کوچک از جنس عاج."

مثل دو همکار با یکدیگر صحبت می‌کردند. هر دو باور داشتند که بین آن دو خصومتی وجود ندارد. مگره با رضایت به پیپش پک می‌زد.

- "این هم لدوک."

لدوک را که از محله مارشه رد می‌شد تماشا کردند. کلاهش کمی به عقب سُر خورده بود و با قامتی خمیده راه می‌رفت. وقتی وارد اتاق شد، آن‌قدر حواسش پرت بود که فراموش کرد سلام کند: - "دادستان را دیدم."

- "می‌دانم."

- "بله، البته... در خیابان او را دیدم و بعد به پاسگاه پلیس رفتم تا مطمئن شوم که خبر صحت دارد... آنچه او به من گفت... واقعاً گیج‌کننده است..."

- "بگو ببینم."

لدوک عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و نیمی از لیوان لیموناد مگره را سرکشید.

- "خواست هست؟... هرگز تا این حد تعجب نکرده بودم... آنها مطابق معمول آثار انگشت را به پاریس فرستادند... و نتیجهٔ بررسی همین الان رسید."

- "ادامه بده."

- "مردی که تو به دنبال او از قطار بیرون پریدی سال‌ها پیش مرده است."

- "منظورت چیست؟"

- "یعنی جسدی که در پاسگاه پلیس است سال‌ها قبل مرده است! جسد متعلق به مردی بنام مه‌یر[1] است که در الجزیره به مرگ محکوم شده... او به ساموئل هم معروف بوده..."

مگره در تختخواب نیم‌خیز شد: - "حکم اعدام اجرا شده؟"

- "نه، چند روز قبل از اجرای حکم، در بیمارستان مرده است."

مادام مگره با مشاهدهٔ بارقه‌ای از رضایت که در چهره شوهرش مشهود بود نتوانست از بر لب آوردن لبخندی مادرانه خودداری کند. مگره متوجه شد و او هم لبخند زد اما جدیّت موضوع مورد بحث باعث شد که خیلی زود لبخند از چهره‌اش محو شود.

- "و این ساموئل، چه کرده بوده؟"

- "ما نمی‌دانیم. تلگرام رمزی که از پاریس رسید کوتاه بود اما در آن نوشته بودند که بازهم اطلاعاتی خواهند فرستاد. مجبوریم تا امشب صبر کنیم... البته ممکن است اشتباه کرده باشند. برتی‌یون[2] می‌گوید که به

---

1. Meyer

۲. Bertillon: از برجسته‌ترین کارشناسان کشف جنایت که برای شناسایی مجرمین از روش

احتمال یک در دویست هزار این امکان وجود دارد که اثر انگشت دو نفر بسیار شبیه به هم باشد. ممکن است بگویی که این احتمال بسیار ناچیز است اما به گمان من امکان دارد.»

- «دوئورسو چکار می‌کند؟»

- «طبیعتاً نگران و ناراحت است. در این فکر است که از پلیس مرکز کمک بگیرد اما می‌ترسد افرادی را بفرستند که زیر دستِ تو هستند! به همین دلیل می‌خواست مرا ببیند. می‌خواست بداند تو تا چه حد در اداره مرکزی نفوذ داری.»

مگره به همسرش گفت: «یک پیپ دیگر برایم چاق کن.»

- «این سومی است.»

- «مهم نیست. شرط می‌بندم که دمای بدنم تا حد طبیعی پایین آمده است... ساموئل. مه‌یر. به نظرم یهودی است. بخصوص نام فامیلش خیلی به اسامی یهودی‌ها شبیه است. تعجبی ندارد که جوراب‌های دستباف می‌پوشیده. یهودی‌ها آدم‌های مقتصدی هستند. با در نظر گرفتن این خصوصیت می‌توان نخ‌نما شدن لباس و مسافرت با واگن تختخواب‌دار درجه دو را توجیه کرد.»

مگره همچنان با شوخ‌طبعی پرحرفی می‌کرد. ولی لدوک که نگران بود چندان واکنشی نشان نمی‌داد.

مگره ادامه داد: «حرف‌هایم را جدی نگیر. نمی‌دانی در این چند ساعت چه حالی داشته‌ام. نمی‌توانی بفهمی وقتی آدم یک خوک آبی سنگین باشد که دور از دریا روی شن‌های داغ افتاده و بدنش می‌سوزد چه حالی دارد... اما بالاخره امواج دریا ما را در بر خواهند گرفت و شناور خواهیم شد... نمی‌توانی

اندازه‌گیری اعضای بدن استفاده می‌کرد. متد برتی‌یون قبل از ابداع روش «انگشت‌نگاری» کاربرد بسیار داشت. - م

تصور کنی که تا چه حد لذت‌بخش خواهد بود...»

و با مشاهدهٔ چهره مبهوت لدوک به خنده افتاد.

فصل هفتم: ساموئل

همان روز غروب از دو جا خبرهای تازه‌ای رسید. وقتِ عیادتِ دکتر تلگرامی از الجزیره رسید:

در بیمارستان‌های اینجا کسی دکتر ریوو را نمی‌شناسد. با احترام. مارتن.[1]

وقتی سر و کله لدوک پیدا شد، مگره هنوز تلگرام را درست نخوانده بود. لدوک بلافاصله متوجه تلگرام شد، اما سؤالی نکرد. مگره آن را به او رد کرد: - "این را ببین."

لدوک تلگرام را خواند.

- "چه فکر می‌کنی؟"

لدوک شانه‌هایش را بالا انداخت و گرچه به صراحت اظهارنظر نکرد اما رفتارش نشان می‌داد که چه فکری در سر دارد:

- "نمی‌شود از این پرونده چیزی فهمید. هر روز که می‌گذرد پیچیده‌تر می‌شود. اگر ذره‌ای عقل در کله‌ات بود می‌گذاشتی تا تو را با خودم به ریبودی‌یه ببرم."

---

1. Martin

مادام مگره بیرون رفته بود. با وجود تاریک شدن هوا، مگره در فکر روشن کردن چراغ‌ها نبود. چراغ‌های خیابان را روشن کرده بودند و مگره با علاقه به حلقه‌ای از نور که دورتادور محله مارشه را روشن کرده بود، نگاه می‌کرد. دوست داشت پنجره خانه‌ها را که یکی پس از دیگری روشن می‌شدند تماشا کند. یک پنجره مشخص همیشه قبل از بقیه روشن می‌شد. پنجره اتاقی در خانه دوم سمت چپ گاراژ که در آن خیاطی زیر نور چراغ، همیشه به یک وضع، روی لباسی که بر آن کار می‌کرد خم شده بود.

لدوک غرید: "پلیس هم خبرهای تازه‌ای دارد."

این جمله را با بی‌میلی بر زبان آورد. نمی‌خواست مگره فکر کند که او قصد کمک دارد. شاید هم پلیس از او خواسته بود که هیچ‌گونه اطلاعاتی در اختیار دشمن قرار ندهد.

- "خبر از ساموئل؟"

- "بله، جزئیات با پست بعدازظهر رسید. بعد هم لوکاس[1] از پاریس تلفن کرد و گفت که سال‌ها قبل یک بار این مرد را دیده."

- "خبرهای تازه‌ای که گفتی چه هستند؟"

- "نمی‌دانند ساموئل اهل کجا بوده. جائی در اروپای شرقی، احتمالاً یوگسلاوی. آدم مردم‌گریزی بوده که هیچ‌وقت درباره گذشته‌اش حرفی نمی‌زده. در الجزیره مغازه داشته. حدس بزن چه می‌فروخته؟"

- "احتمالاً چیزی که خوب فروش نمی‌رفته."

- "تمبر پست."

مگره راضی بود. در نظر او خرید و فروش تمبر شغلی بود که کاملاً به مرد داخل قطار می‌آمد.

- "در واقع خرید و فروش تمبر فقط پوششی برای شغل دیگرش بوده. از قرار معلوم پلیس هیچ‌وقت نتوانسته مچش را بگیرد تا وقتی که به اتهام قتل

---

1. Lucas

کارش به دادگاه می‌کشد. آن‌وقت معلوم می‌شود که شغل واقعی او جعل گذرنامه، اوراق مهاجرت و اجازه کار بوده است. او شبکه کاملی متشکل از چندین عامل در وین، بخارست و ورشو در اختیار داشته.

آسمان به رنگ آبی تیره درآمده بود و بام‌های خانه‌ها در زمینه آن به زحمت دیده می‌شدند.

مگره زیر لب گفت: "عجیب است."

آنچه در نظر او عجیب به نظر می‌رسید کسب و کار ساموئل نبود. از اینکه چگونه گذار ساموئل به جایی مثل برژراک افتاده بود، تعجب می‌کرد. در ابتدا به نظر می‌رسید که با یک پرونده جمع و جور شهرستانی سر و کار دارد ـ دیوانه‌ای در میان اهالی یک شهر کوچک ـ اما اکنون با یک شبکه زیرزمینی جهانی که از ورشو تا الجزیره گسترده بود، روبرو شده بود.

در دوران فعالیت حرفه‌ای‌اش با صدها نفر مثل ساموئل روبرو شده و همیشه آنها را با کنجکاوی مخلوط با احساسی دیگر مورد مطالعه قرار داده بود. این احساس را نمی‌شد تنفر نامید. نوعی حیرت آمیخته با مختصری برآشفتگی بود. مسئله نژاد در میان نبود. آنها از هر نژادی بودند اما همه به گونه‌ای متمایز از موجودات که انسان نامیده می‌شد تعلق داشتند.

می‌شد آنها را در هیأت کارگر نوشگاه در اسکاندیناوی، تبهکار و آدمکش در آمریکا، سرپیشخدمت در آلمان و عمده‌فروش در آفریقای شمالی پیدا کرد. در میان گردانندگان تئاترها، کلوپ‌های شبانه یا قمارخانه‌های مخفی نیز افرادی مثل ساموئل کم نیستند.

و اکنون سر و کله آنها در شهر کوچک و آرامی مثل برژراک پیدا شده بود. شهری که به نظر می‌رسید آخرین جایی باشد که دهشت و فرومایگی اعمال مصیبت‌بار این‌گونه افراد به آن راه می‌یابد.

واقعاً عجیب بود. بین بوداپست و اُدِسا[1]، تالین[2] و استانبول کشورهای

---

1. Odessa
2. Thallinn

بزرگی قرار گرفته بودند که جمعیت زیادی داشتند. تنها آرزوی صدها هزار یهودی گرسنه در این کشورها دستیابی به زندگی بهتر در سرزمینی دیگر بود. آنها بچه به بغل و در حالی که افراد پیر خانواده را به دنبال می‌کشیدند، سعی داشتند در قطاری سریع‌السیر یا بر عرشه یک کشتی سوار شوند. در چهره‌های غمزده‌شان کوچک‌ترین نور امیدی دیده نمی‌شد.

سراسر سال لهستانی‌ها، یهودی‌ها، رومانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها ده‌ده، صدصد و هزار هزار به چهارگوشه دنیا رهسپار بودند. فرانسه به تنهایی قطارقطار آنها را می‌پذیرفت. در هر شهر کوچکی عده زیادی پیدا می‌شدند که مجبور بودند برای هر تولد، مرگ و ازدواجی اسامی عجیب و غریب خود را حرف به حرف در تالار شهرداری هجی کنند... قبل از ثبت هر نام فامیل به مدارکی نیاز بود. گذرنامه، اجازه اقامت و روادید. همه باید منتظر نوبتشان می‌شدند. برخی پذیرفته نمی‌شدند و به عده‌ای حتی قبل از بررسی مدارکشان جواب رد می‌دادند.

ساموئل به چنین جایی وارد شده بود. ساموئل و افرادی مثل او. مردانی که به ده زبان صحبت می‌کردند. از حدود تمام مرزها در اروپا آگاه بودند و شکل مُهر تمام سفارتخانه‌ها و حتی نمونه امضای رؤسا را می‌شناختند. همه کار از آنان برمی‌آمد!

شغل واقعیشان را در پس نوعی کسب و کار دیگر که ترجیحاً بین‌المللی بود، پنهان می‌کردند. چه کاری بهتر از خرید و فروش تمبر پست؟

به آقای اِ. لِوی[1]، بخارست

همین امروز دویست تمبر نایاب از یوگسلاوی، رومانی و چند کشور دیگر فرستادم. امیدوارم خیلی زود بتوانم نمونه‌هایی را که از یونان خواسته بودید تهیه کنم.

و هیچ‌کس نمی‌فهمید که مضمون نامه به چیزی غیر از تمبر پست اشاره دارد.

---

1. A. Levy

کسب و کار دیگری هم بود که بدون شک ساموئل و امثال او به آن بی‌علاقه نبودند.

در "خانه‌های مخصوص"[1] در آمریکای جنوبی دختران فرانسوی گل سرسبد بودند. کسانی که این دختران را می‌یافتند در گراند بلوار در پاریس کار می‌کردند. دختران معمولی از اروپای شرقی تأمین می‌شدند. دختران روستایی که در پانزده شانزده سالگی وطنشان را ترک کرده بودند، هنگام بازگشت در بیست سالگی، اگر بازگشتی در کار بود، جهیزیه‌شان را در جیب داشتند.

چه خوب با این مسائل آشنا بود! در که‌دزورفور[2] هر روز با این مسائل سر و کار داشت. معمولاً در کار روزمره‌اش به آنها اهمیتی نمی‌داد، اما اینجا در برژراک وضع کاملاً متفاوت بود. تا به حال صرف‌نظر از قضیه الجزیره، او این جریان را یک درام محلی که بازیگرانش اهالی برژراک بودند، تصور می‌کرد اما اکنون ...

لدوک به صحبت ادامه می‌داد: - "تابحال در مورد قاچاق انسان از الجزیره چیزی نشنیده بودم. می‌گویند ساموئل در میان عرب‌ها و حتی سیاهپوستان محلی مشتریان فراوانی داشته ..."

- "گفتی قتل؟"

- "در واقع دو قتل. بعد از آن که جسد دو سفیدپوست را در قطعه زمین بایری پیدا کردند جستجوی همه‌جانبه‌ای آغاز شد. هر دو از برلین آمده بودند. فعالیت‌های ساموئل و دو همکارش و علت آمدن آن دو از برلین فاش شد. ظاهراً آمده بودند تا از چیزی شکایت کنند. بدون شک ساموئل حق دلالی‌شان را نداده بوده. شاید هم تهدیدش کرده بودند."

- "و او هم، سرشان را زیر آب کرده بود."

---

1. maisons spéciales

2. Quai des Orfèvres م - اداره مرکزی پلیس.

- "مدت مدیدی طول کشید تا مدارک کافی علیه او به دست آورند ولی عاقبت به مرگ محکوم شد. گرچه در زندان آنچنان بیمار شد که ناچار به بیمارستان شهر منتقلش کردند و چند روز بعد همانجا مرد... هرچه می‌دانم همین بود."

* * *

دکتر از این که دو مرد را در تاریکی یافت تعجب کرد. با یک حرکت تند چراغ را روشن کرد. بعد کیف وسایلش را روی میز گذاشت. سرش را به عنوان عصربخیر تکان داد، بالاپوش نازکش را بیرون آورد و شروع به شستن دست‌هایش در لگن کرد.

لدوک گفت: "دیگر باید بروم. فردا دوباره به دیدنت می‌آیم."

نمی‌دانست دکتر قرار است بیاید و از اینکه او را در آنجا دید چندان خوشحال نشد. برای مگره فرقی نداشت، اما لدوک در همان ناحیه زندگی می‌کرد و نمی‌خواست اهالی را از خود برنجاند. در حالی که به آرامی از اتاق بیرون می‌رفت، گفت: "خداحافظ دکتر[1]."

ریوو در حالی که دست‌هایش را صابون می‌زد زیر لب گفت: "تبتان چطور است؟"

- "قطع شده."

مگره اکنون به خوش‌خلقی روزهای اول ورودش بود، زمانی که از زنده ماندنش احساس خوشحالی می‌کرد.

- "هنوز درد می‌کند؟"

- "آها نه. به آن عادت کرده‌ام."

دکتر بار دیگر همان اعمال را از سر گرفت: برداشتن پانسمان، تمیز کردن زخم و پانسمان مجدد. صورتش فقط سی سانتی‌متر با چهره مگره فاصله

---

1. Au Revoir, Docteur.

داشت. مگره ناگهان پرسید:

- "فکر نمی‌کنم شما یهودی باشید."

پاسخی نیامد. حتی کوچک‌ترین لرزشی در حرکات یا تغییری در تنفس منظم جرّاح ظاهر نشد. بعد از اینکه کارش را تمام کرد گفت: "حالا دیگر در این مورد شکی نیست! هر وقت بخواهید می‌توانید بروید."

- "منظورتان چیست؟"

- "هروقت بخواهید می‌توانید به منزل بروید. مگر نمی‌خواستید چند روزی به خانه لدوک بروید؟"

به طرز حیرت‌آوری بر خود مسلط بود. مگره ربع ساعت لاینقطع او را تحت نظر گرفته بود، اما دکتر خم به ابرو نیاورده بود! دست‌های ظریف و کارآمدش حتی یک لحظه هم متزلزل نشده بودند.

- "از این به بعد یک روز در میان می‌آیم. بقیه روزها دستیارم را می‌فرستم. می‌توانید کاملاً به او اعتماد کنید."

- "به همان اندازه‌ای که به شما اعتماد دارم؟"

گاه مگره نمی‌توانست از بیان جملات بی‌پروایی از این دست خودداری کند. گرچه این موارد ندرتاً اتفاق می‌افتادند. آنچه به این جملات جنبه کنایه‌آمیزی می‌بخشید، شیوه ساده بیان آنها بود.

- "عصربخیر."

تنها جواب دکتر همین بود. دکتر رفت و مگره را با خیمه‌شب‌بازی ذهنی‌اش تنها گذاشت. مرد داخل قطار که از ابتدا گذشته‌ای نامعلوم داشت اکنون نقش اصلی نمایش را ایفا می‌کرد. حال شخصیت او آشکار شده و کاملاً شکل گرفته بود. تنها وجه غیر معمولش این بود که دوبار مرده بود.

آیا او همان کسی بود که زن‌ها را خفه می‌کرد؟ آیا او همان دیوانه‌ای بود که قلب قربانیانش را با سوزن سوراخ می‌کرد؟ اگر چنین فرضی پذیرفته می‌شد، پرسش‌های بسیاری بی‌پاسخ می‌ماندند. حداقل در دو مورد چنین

بود: اول اینکه چرا قربانیانش را از حومه برزراک برگزیده بود؟ افرادی از قماش او اغلب در شهر زندگی می‌کردند و شهرهای بزرگ برای ارتکاب چنین اعمالی امن‌تر و مناسب‌تر بودند...

به طور قطع، او اهل برزراک نبود. از میان اهالی شهر کسی او را نشناخته بود. بعلاوه با آن پوتین‌های چرم براق نمی‌توانست نقش یک مرد جنگل‌نشین وحشی را بازی کند. اگر در جنگل زندگی نمی‌کرد کجا اتراق کرده بود؟ آیا هر بار که قصد خفه کردن کسی را داشت با قطار می‌آمد و می‌رفت؟...

یا کسی او را پنهان کرده بود؟ چه کسی ممکن بود چنین کاری کند؟ شاید دکتر. هر دوی آنها قبلاً در الجزیره بوده‌اند. شاید هم دوئورسو؟

دوم اینکه جنایات تازه‌اش به دو قتلی که به خاطر آنها به مرگ محکوم شده بود هیچ شباهتی نداشتند. دو جنایت قبلی دلیل قانع‌کننده‌ای داشتند: خلاص شدن از شرّ دو مدعی خطرناک. در هر حال نمی‌شد آنها را به جنون نسبت داد.

برعکس، جنایات برزراک توسط یک دیوانه، یک دیگرآزار یا یک تبهکار جنسی صورت گرفته بودند.

البته می‌شد تصور کرد که ساموئل در الجزیره فرد کاملاً سالمی بوده و بعداً دچار جنون شده است...

مگره زیر لب با خود گفت: "تعجب نمی‌کنم اگر دوئورسو هم قبلاً به الجزیره رفته باشد!"

مادام مگره خسته و کوفته بازگشت. کلاهش را روی میز انداخت و در صندلی راحتی افتاد.

- "چه شغلی داری! برایت متأسفم! تمام سال همین‌طور باید این طرف و آن طرف پرسه بزنی و جستجو کنی!"

- "چه خبر؟"

- "خبر تازه‌ای نیست. هنوز کسی جسد را شناسایی نکرده. ظاهراً از

پاریس اطلاعاتی به دستشان رسیده، اما قصد ندارند آنها را فاش کنند.»

- «من آنها را می‌دانم.»

- «لدوک بهت گفت؟ این لطف او را می‌رساند. اگر از دوستی با تو دست بکشد هیچ‌کس او را سرزنش نخواهد کرد. همه با تو مخالفند.»

- «حالا در مورد این پرونده چه فکر می‌کنند؟»

- «سردرگم شده‌اند. عده‌ای می‌گویند که ساموئل اصلاً با این جنایات ارتباطی ندارد و فقط می‌خواسته خودکشی کند. اول خودش را از قطار پرت می‌کند اما موفق نمی‌شود چون قطار به حد کافی سرعت نداشته و عاقبت با یک رولور مقصودش را عملی می‌کند... این نظر خیلی‌هاست و طبعاً با این طرز فکر انتظار دارند جنایت‌ها ادامه پیدا کنند.»

- «دوباره از جلوی منزل دکتر رد شدی؟»

- «بله، اما خبری نبود. در عوض، گرچه ممکن است اصلاً مهم نباشد، اما برایم گفتند که زنی دو سه بار به منزل دکتر رفته. ظاهراً مادر زن دکتر است و آن‌طور که می‌گویند زنی است میانسال و کاملاً معمولی. کسی نمی‌داند او کیست و کجا زندگی می‌کند. تقریباً دو سال تمام کسی او را ندیده بوده...»

- «فرانسواز را چه صدا می‌کنند؟ دوشیزه...؟»

- «دوشیزه فرانسواز. هیچ‌وقت نشنیده‌ام او را با اسم دیگری خطاب کنند. نمی‌دانم نام خانوادگی‌اش چیست.»

- «تلفن را به من بده.»

با پاسگاه پلیس تماس گرفت: - «منشی بازرس؟... نه! لازم نیست به ایشان زحمت بدهید... من فقط می‌خواهم نام خانوادگی دوشیزه فرانسواز، خواهر مادام ریوو را بپرسم. اشکالی که ندارد؟... بوسولی[1]؟... خیلی متشکرم.»

مگره پوزخند زد: - «نمی‌خواست بگوید. حتی حاضر نیستند در این حد به من کمک کنند!... بوسولی. چه اسم پرابهتی!»

---

1. Beausoleil

- "کاری که حالا باید انجام بدهی، سخت و خسته‌کننده است. می‌خواهم به طبقه پایین بروی و دفتر راهنمای تلفن را بگیری. مقصودم کتابچه راهنمای محلی نیست، دفتر بزرگ راهنمای تلفن را می‌گویم که تمام شماره تلفن‌های کشور در آن هست. دنبال شماره تلفن دانشکده‌های پزشکی سراسرِ فرانسه بگرد و به ترتیب با تمام آنها تماس بگیر. بگو می‌خواهی با رئیس اداره آموزش صحبت کنی. از او بپرس که آیا در فهرست فارغ‌التحصیلان آنها نام ژاک ریوو وجود دارد یا نه. تلفن طبقه پایین کجاست؟"

- "در یک اتاقک در سالن پذیرایی اما هر که در سالن باشد حرف‌های آدم را می‌شنود."

- "عالی است."

- "نکند منظورت این است که ...! که ریوو ...! پناه بر خدا! ..."

- "عجله کن وگرنه دیر می‌شود."

- "باید به همه دانشگاه‌های فرانسه تلفن کنم؟"

- "بله، راه بیفت."

مگره بعد از رفتن همسرش احساس پشیمانی کرد. خیلی چیزها بود که باید از او می‌پرسید. بعلاوه، مادام مگره، خسته و کوفته، تازه از راه رسیده بود ... کاش در فرانسه نبودند! در بسیاری از کشورها کتابچه‌های راهنمایی وجود داشت که با استفاده از آنها فوراً می‌شد فهمید یک پزشک واقعاً مدرک پزشکی دارد یا یک شیاد است. اما در فرانسه ...

بارها در این مورد چیزهایی شنیده بود. درباره کسانی که پانزده یا بیست سال به عنوان پزشک در محل خود شناخته شده بودند و بیمارانشان آنها را به حد پرستش دوست داشتند ... تا اینکه یک روز بر سر مسأله‌ای جزئی، حقیقت ماجرا آشکار شده و همه فهمیده‌اند که آنها صلاحیت پزشکی نداشته‌اند.

فراموش کرده بود از همسرش بخواهد قبل از ترک اتاق، یک پیپ برایش

پر کند. از این‌رو خودش این کار را با زحمت بسیار انجام داد. در این بین افکارش بار دیگر متوجه برژراک شد.

محیط خانه را دوست داشت. همین علاقه او را واداشته بود که درباره فضای حاکم بر منزل دادستان و خانه دکتر خیالپردازی کند. قطعاً در خانه دکتر خبرهایی بود. در ظاهر چیزی مشخص نبود. در واقع، وضع درست برعکس بود. ویلایی کوچک و زیبا با ظاهری ساده و تمیز، اتاق‌های نورگیر و پرده‌هایی با رنگ روشن.

- "خوب به وضع خانه می‌رسند..."

این گفتهٔ رهگذرانی بود که هنگام عبور، دزدکی از لای در باغ به درون نگاه می‌کردند و کوبه برنجی برق انداخته، اتومبیلی که جلوی گاراژ خُرخُر می‌کرد و فرانسواز، آن دخترک نرم و نازک و زیبا را که پشت فرمان می‌پرید و شروع به حرکت می‌کرد، می‌دیدند... و یا شاید خود ریوو را با آن نگاه نافذ و مؤثر و اندامی متناسب نظیر پیکر فرانسواز...

اما پشت در... آن سه نفر عصرها در چه موردی صحبت می‌کردند؟ آیا مادام ریوو از رابطه شوهر و خواهرش مطلع بود؟ او زن زیبایی نبود و قطعاً خود این را می‌دانست. تماشایش هیچ نوع اشتیاق یا هیجانی در انسان برنمی‌انگیخت. بیشتر شبیه مادر رنج‌کشیده و از کار افتاده یک خانواده بود...

دو خواهر اصلاً به هم شباهتی نداشتند. فرانسواز سرشار از زندگی بود... بله، این سؤال جالبی بود. مادام ریوو خواه‌ناخواه از این رابطه خبر داشت. آیا با خونسردی آن را پذیرفته بود؟ چنین چیزی بی‌سابقه نبود. مگره حتی در خانواده‌های بسیار محترم به چنین مواردی برخورده بود...

و یا برعکس، دروغ و تظاهر در کار بود؟ ملاقات‌های پنهانی... بوسه‌های دزدکی...

این بوسولی‌ها چگونه مردمانی بودند؟ چطور گذارشان به الجزیره افتاده بود؟... معلوم بود. موضوع مادرشان در میان بود. و حتی مادام ریوو - در

ظاهر او نکات ظریفی وجود داشت که با دقّت در آنها می‌شد فهمید به طبقه اجتماعی پایین‌تری تعلق دارد. او هرگز قادر به ترقی نبود. فرانسواز باهوش‌تر و سازگارتر... و البته جوانتر بود... می‌توانست همه جا اموراتش را بگذراند. آیا آن دو به یکدیگر حسادت می‌کردند؟ آیا از هم متنفر بودند؟ یا با هم درددل می‌کردند؟

و مادرشان... مگره او را فقط به یک صورت مجسم می‌کرد: یک زن چاق و چلهٔ فضول که دوست داشت دخترهایش دور و برش باشند تا برایشان از اینکه در برابر مرد مهم و ثروتمندی مثل دکتر ریوو چگونه باید رفتار کنند حرف بزند. شاید این مرد ثروتمند به او هم مقرری ناچیزی می‌پرداخت.

اما خیال‌پروری هم حد و حصری داشت. کاش می‌توانست به درون آن خانه راه یابد و حتی برای پنج دقیقه هم که شده اتاق‌ها، تزئینات و اثاثیه را که از عادات ساکنان منزل حکایت داشتند ببیند...

همین‌طور هم خانه دوئورسو. اگر می‌توانست پنج دقیقه هم آنجا باشد خیلی خوب می‌شد. قطعاً بین دوئورسو و دکتر رابطه‌ای وجود داشت. از طرز رفتارشان مشخص بود. به نوعی با هم تبانی کرده بودند.

ناگهان مگره به سراغ تلفن رفت و از صاحب هتل خواست که به طبقه بالا بیاید.

به محض ورود صاحب هتل، مگره بی‌مقدمه از او پرسید: "مسیو دوئورسو زیاد به خانه دکتر ریوو می‌رود؟"

- "دوشنبه هر هفته، از این بابت مطمئنم چون همیشه با تاکسی پسر برادرم به خانه دکتر می‌رود،..."

- "متشکرم."

- "فقط همین؟"

- "بله، فقط همین."

صاحب هتل با تعجب از اتاق بیرون رفت و مگره که بار دیگر سر وقت

ویلای دکتر رفته بود رومیزی سفید و تمیز را گسترد و میز را برای چهار نفر چید ... دادستان جمهوری فرانسه در سمت راست مادام ریوو می‌نشست.

- "دوشنبه شب!... شب بعدش، من و ساموئل از پاریس حرکت کردیم. ساموئل شب بعد یا حداکثر، چهارشنبه صبح زود کشته شد."

ناگهان فکری به نظرش رسید. احساس می‌کرد قدمی بزرگ به جلو برداشته است. بار دیگر گوشی تلفن را برداشت:

- "الو!... مرکز؟... پلیس قضایی..."

تقریباً با خشونت صحبت می‌کرد و خود باطناً از اینکه چنین حرف می‌زد متعجب بود.

- "می‌خواهم بدانم دکتر ریوو سه‌شنبه گذشته از پاریس تلفن داشته یا نه؟"

- "گوشی را نگهدارید. الان نگاه می‌کنم."

حتی یک دقیقه هم طول نکشید. - "بله، ساعت دو بعدازظهر، یک تلفن از پاریس به شماره آرشیو ۶۷-۱۴."

- "آیا فهرستی از اسامی مشترکان پاریسی دارید؟ اگر دارید لطفاً ببینید این شماره متعلق به کیست؟"

- "فکر می‌کنم یک فهرست داریم. گوشی را نگه دارید."

از صدای دختری که صحبت می‌کرد می‌شد حدس زد که زیبا و خوش‌اندام است. مگره ناخودآگاه لبخند زد.

- "الو!... پیدایش کردم. این شماره متعلق به رستوران کاتر سرژان[1] است. در محله باستیل[2]."

- "آیا یک مکالمه سه دقیقه‌ای بوده؟"

- "سه دوره سه دقیقه‌ای. در مجموع نه دقیقه."

یک مکالمه نه دقیقه‌ای در ساعت دوی بعدازظهر. قطار در ساعت پنج و

---

1. Restaurant des Quatres Sergents 2. Bastille.

چهل دقیقه حرکت کرده بود. مگره آرام و قرار نداشت. چیزی نمانده بود که از رختخواب بیرون بپرد. احساس می‌کرد سرانجام، معما را حل کرده است. دیگر وقتِ تخیلات کاهلانه نبود. اکنون دیگر نباید مرتکب اشتباهی می‌شد.

با حقیقت چندان فاصله‌ای نداشت. تمام مدارکی را که لازم داشت به دست آورده بود. مهم این بود که از زاویه درستی به مسأله نگاه می‌کرد. باید این کار را با ظرافتی که یک شکارچی غاز وحشی به کار می‌برد تا از پراکنده شدن پرندگان جلوگیری کند، انجام می‌داد.

باز هم به سراغ ویلای دکتر رفت. دوشنبه شب. میزی که برای چهار نفر چیده شده. مسیودوثورسو در سمت راست خانم میزبان نشسته... مسیودوثورسو - چرا روزالی این‌طور به او نگاه کرده بود؟ آیا در شهر شهرت بدی داشت؟ آیا در زندگی‌اش جنبه‌هایی مغایر با سن و سال و موقعیت اجتماعی‌اش وجود داشت؟ در شهر کوچکی مثل برزراک همین برای بدنام شدن کافی بود. کافی بود آدم گونه دختری را نوازش کند تا زبان‌های یاوه‌گویان به کار بیفتد...

و فرانسواز؟... آیا او از آن دخترانی بود که مردان مسن‌تر را به خیالات ناشایست وامی‌دارند؟... دوشنبه شب - و بیست و چهار ساعت بعد مگره و ساموئل در قطار بودند. آیا ساموئل ترسیده بود؟ آیا ترس نمی‌توانست در توجیه بی‌قراری و لرزش شدید دست‌هایش، وقتی می‌خواست بند پوتین‌ها را ببندد، بهترین دلیل باشد؟

مگره عرق کرده بود. از طبقه پایین سر و صدای به هم خوردن بشقاب‌ها به گوش می‌رسید. به همین زودی وقت شام شده بود.

"از قطار بیرون پرید تا از دست کسی بگریزد، یا شخصی را ملاقات کند؟"

شاید مشکل‌ترین پرسش همین بود. مگره از این بابت اطمینان داشت. اگر می‌توانست جواب این سؤال را پیدا کند گام بزرگی به جلو برداشته بود. بار

دیگر تکرار کرد:

"قصد فرار داشت یا قرار ملاقات؟" تلفنی که از پاریس زده بودند درباره چه بود؟

مادام مگره وارد شد. آنقدر سراسیمه بود که متوجه هیجان مگره نشد.

- "باید فوراً یک دکتر دیگر خبر کنیم. یک دکتر واقعی... واقعاً وحشتناک است. این جنایت است... حتی فکرش هم..."

طوری به شوهرش نگاه می‌کرد انگار می‌خواست مطمئن شود که صحیح و سالم است.

- "کسی به نام ژاک ریوو از مدارس طب فارغ‌التحصیل نشده... او دکتر نیست!... همهٔ بایگانی‌ها را زیرورو کردند... حالا معلوم می‌شود که چرا دمای بدن تو پایین نمی‌آید. که چرا زخمت جوش نمی‌خورد!..."

مگره پیروزمندانه بخود گفت: "فهمیدم. شکی نیست که می‌خواسته شخصی را ملاقات کند."

تلفن زنگ زد. "صاحب هتل بود که گفت: "مسیو دوئورسو می‌خواهند شما را ببینند."

فصل هشتم: کلکسیونر کتاب

در یک دقیقه فرصتی که تا آمدن دادستان باقی بود مگره به کلی تغییر کرد. قیافه مبهوت و تسلیم‌شدهٔ افراد ناتوانی را به خود گرفت که در بستر بیماری در انتظار مرگ هستند.

به نظر می‌رسید که این تغییر حالت حتی بر اتاقش تأثیر گذاشته است، چون آن هم به صورت یک اتاق معمولی و دلگیر هتل درآمده و جنبه شخصی‌اش را از دست داده بود. حتی دیگر تمیز و پاکیزه به نظر نمی‌رسید. تختخواب از صبح مرتب نشده بود. روی میز کنار تخت پر از انواع دارو، لیوان و قاشق بود و کلاه مادام مگره هنوز روی میزِ وسط، همانجایی که پرتش کرده بود، قرار داشت.

مادام مگره تازه چراغ الکلی را روشن کرده بود تا آب بجوشاند. این منظره هم چیزی به منزلت اتاق نمی‌افزود. گرچه اتاق کاملاً کوچک و حقیر به نظر نمی‌رسید ولی از این اوصاف زیاد هم دور نبود.

دو سه ضربه آهسته به در نواخته شد. مادام مگره در را باز کرد و دادستان بار دیگر بدون توجه، کلاه و عصایش را بدست او داد. در حالی که به سوی تختخواب پیش می‌آمد گفت:

- "شب‌بخیر کمیسر."

نگران به نظر نمی‌رسید. برعکس، رفتارش به کسی شباهت داشت که با همه وجود سعی دارد وظیفه‌ای را به انجام برساند.

- "شب‌بخیر، جناب دادستان. نمی‌نشینید؟"

برای اولین بار مگره لبخندی را بر چهره عبوس دادستان مشاهده کرد. لبخند نامحسوسی که تنها در گوشه‌های دهان مشهود بود. قطعاً به منظور خاصی لبخند بر لب آورده بود.

- "باید اعتراف کنم که دربارهٔ شما کمی احساس گناه می‌کنم... تعجب کردید، نه؟... از اینکه با شما چنین تند رفتار کردم خودم را سرزنش می‌کنم... البته باید اذعان کنید که روش‌هایتان گاهی ـ تعجب‌آور است..."

در حالی که نشسته و دست‌هایش را بر زانو گذاشته بود کمی به جلو خم شد، مگره با چشمانی بی‌حالت به پشت سر او نگاه می‌کرد.

- "بنابراین به فکر افتادم به اینجا بیایم و شما را از آنچه تا به حال به دست آورده‌ایم مطلع کنم..."

مگره گوش می‌داد اما قطعاً نمی‌توانست حتی یک کلمه از آنچه به او گفته شده بود تکرار کند. آنچه توجهش را جلب کرده بود چهره مردی بود که در مقابلش نشسته بود. چهره دادستان را با دقت زیرنظر گرفته بود. چهره‌ای رنگ‌پریده، خیلی رنگ‌پریده با هاله‌ای از موهای خاکستری... مسیو دوئورسو قطعاً بیماری کبدی نداشت. در خطر ابتلا به نقرس یا سکته هم نبود... پس ضعف بنیه‌اش چه دلیلی داشت؟ چون بعید است کسی به شصت و پنج سالگی برسد و بیماری مزمنی نداشته باشد.

مگره به خود پاسخ داد: - "تصلب شرایین." و به انگشت‌های لاغر و دست‌های نرم و نازک دادستان که وریدهای برجسته آنها به سختی شیشه به نظر می‌رسیدند خیره شد. یک مرد قدکوتاه، خونسرد و بشدت حساس، باهوش و زود خشم.

- "و پایبند به اصول اخلاقی؟ آیا نقطه ضعفش در اصول اخلاقی نبود؟"

البته که بود. چون علی‌رغم وقار و نخوتش هاله‌ای از ابهام، تجاهل و کمرویی، شخصیت او را در بر گرفته بود.

در این بین او به صحبت ادامه می‌داد: - "دو سه روز دیگر پرونده بسته و بایگانی می‌شود. حقایق کاملاً گویا هستند... از یک نکته نباید غافل شد. اینکه ساموئل چطور از اعدام نجات یافته و چگونه شخص دیگری به جای او به خاک سپرده شده... پلیس الجزیره باید به این مسئله رسیدگی کند. البته اگر فکر کنند این کار به دردسرش می‌ارزد... که تصور نمی‌کنم چنین فکری کنند..."

صدایش کمی می‌لرزید. بخصوص وقتی در جستجوی واکنش مگره به چشم‌های بی‌حالت او نگاه می‌کرد و با نگاهی خیره و خالی از احساس مواجه می‌شد. درست نمی‌دانست که این نگاه را چطور تعبیر کند. آیا کمیسر گوش می‌داد؟ آیا نگاهش طعنه‌آمیز بود؟

گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

- "در هر حال این ساموئل که در آفریقا هم چندان آدم معقولی نبوده فرار می‌کند و به فرانسه می‌آید و در اینجا پاک عقلش را از دست می‌دهد. در تأیید این نظریه دلایل زیادی وجود دارد. دکتر ریوو به شما خواهد گفت که با این قبیل بیماران، زیاد سروکار داشته. ساموئل در اوج حملات جنون مرتکب دو قتل می‌شود. در قطار فکر می‌کند که شما در تعقیب او هستید و وقتی به دنبال او از قطار بیرون می‌پرید از این موضوع یقین حاصل می‌کند. به طرف شما شلیک می‌کند، شما را از پا درمی‌آورد و عاقبت در حالی که کنترل اعصابش را از دست داده خودش را هدف قرار می‌دهد..."

دستش را در هوا تکان داد و افزود: "این حقیقت که اسلحه‌ای در کنار جسد پیدا نشده اصلاً مرا نگران نمی‌کند. یک دوجین پرونده در بایگانی هست که در آنها موارد مشابهی وجود داشته... رهگذری که از آنجا رد

می‌شده اسلحه را برداشته ـ شاید یک ولگرد یا یک بچه ـ و به کسی هم حرفی نزده. بیش از آن ترسیده که آفتابی بشود. گاهی ده بیست سال طول می‌کشد تا تمام حقایق یک پرونده روشن شود... مهم این است که اطمینان حاصل کنیم گلوله از فاصله نزدیک به سر مقتول شلیک شده است. کالبد شکافی بدون هیچ‌گونه شبهه‌ای این مسئله را ثابت کرده است. خلاصه اینکه شما...»

مگره نیز سوالاتی از خود می‌کرد: «نقطه ضعفش در چیست؟»

اهل مشروب نیست، قمار هم نمی‌کند. سخت وسوسه شد که اضافه کند: آدم زن‌باره‌ای هم نیست.

حرص؟ ظاهراً این یکی بیشتر به او می‌آمد. مجسم کردن مسیو دوئورسو در حالی که درها را قفل کرده، گاوصندوق را گشوده و محتویات آن را روی میز گذاشته کار مشکلی نبود ـ دسته‌های اسکناس، کیسه‌هایی پر از سکه طلا، زنجیرها...

دوئورسو مرد تنهایی بود. قماربازی یک خطای دسته‌جمعی است. زن‌بارگی و شرابخواری هم همینطور...

- «مسیو دوئورسو، تا به حال در الجزیره بوده‌اید؟»

- «من؟»

وقتی کسی به این شکل از کلمهٔ «من» استفاده می‌کند می‌توانید سر پوتین‌هایتان شرط ببندید که سعی دارد وقت‌کشی کند.

- «چرا می‌پرسید؟ مگر ظاهرم شبیه مستعمره‌نشین‌هاست؟ نه، هرگز پایم به الجزیره نرسیده. در واقع هیچ‌وقت از مدیترانه آن سوتر نرفته‌ام. دورترین جائی که رفته‌ام فیوردهای[1] نروژ است. در ۱۹۲۳...»

- «البته... درست نمی‌دانم چرا این سؤال را مطرح کردم. کندذهن شده‌ام. شاید به خاطر زخم شانه‌ام باشد. نمی‌دانید چقدر اذیتم می‌کند...»

پیش کشیدن موضوعات بی‌اهمیت یک حقه قدیمی بود که مگره وقتی

---

۱. نوعی خلیج تنگ و باریک (Fjord) - م.

می‌خواست فوراً موضوع صحبت را عوض کند از آن استفاده می‌کرد. مخاطبش وجود تله را حس کرده و تمام تلاش خود را به کار گرفته بود تا چیزی را لو ندهد. از اینکه عقاید باطنی‌اش فاش شوند وحشت داشت.

- "خیلی ضعیف شده‌ام. این را به دکتر هم گفتم. راستی، در خانه آنها چه کسی آشپزی می‌کند؟"

- "آشپزی؟"

- "آشپز دارند؟ اگر یکی از دو خواهر آشپزی می‌کند قطعاً او فرانسواز نیست. تصوّر او در حالی که یک اتومبیل پرقدرت را می‌راند، آسان‌تر از دیدنش در حال هم زدن سوپ در آشپزخانه است... ممکن است لطفاً آن لیوان آب را به من بدهید؟"

مگره دستش را برای گرفتن لیوان دراز کرد اما آنچنان ناشیانه که به جای گرفتن لیوان آنرا از دست دادستان بیرون کشید و محتویاتش را روی پاهای او ریخت.

- "واقعاً معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم چه بلایی بر سرم آمده. خوشبختانه روی لباستان لکه‌ای باقی نمی‌گذارد." و به طرف همسرش چرخید: "لطفاً یک پارچه..."

مسیو دونورسو به شدت خشمگین شد. آب از پارچه شلوار به درون نفوذ کرده و قطره‌قطره از ساق پایش فرو می‌چکید. در حالی که دستمالش را بیرون می‌آورد گفت:

- "زحمت نکشید مادام. همان‌طور که شوهرتان گفتند لکه‌ای باقی نمی‌گذارد، بنابراین اصلاً اهمیتی ندارد."

کلمات اخیر را با لحنی طعنه‌آمیز ادا کرد. این اتفاق بی‌اهمیت که حاصل دستپاچگی بی‌موقع مگره بود رفتار دادستان را به کلی تغییر داد و باعث شد از رویه جالبی که از ابتدای ورودش در پیش گرفته بود اثری باقی نماند.

اکنون ایستاده بود اما تصمیم به رفتن نداشت. هنوز آنچه برای گفتنش

آمده بود بر زبان نیاورده بود. با زحمت بسیار متانتش را بازیافت و با صمیمیتی تصنعی پرسید:

- "شما قصد دارید چکار کنید کمیسر؟"

- "همان کاری که همیشه می‌کنم."

- "منظورتان این است که..."

- "قاتل را دستگیر می‌کنم و بعد هم... اگر وقت کردم سری به این ریبودی‌یه می‌زنم. جایی که باید این هفته آخر را آنجا می‌گذراندم."

رنگ مسیو دوئورسو از خشم سفید شد. چی؟ او برای این ملاقات دوستانه به خود زحمت داده و با بردباری مسئله را تشریح کرده بود. او با مگره رفتاری متفاوت در پیش گرفته بود. و در مقابل، مگره اول یک لیوان آب روی پاهای او ریخته بود ـ تعمداً چنین کرده بود (دادستان از این بابت کوچک‌ترین تردیدی نداشت) - و بعد هم با گستاخی گفته بود:

- "قاتل را دستگیر خواهم کرد."

بله، این جمله را به او گفته بود. به او، دادستان جمهوری فرانسه. او که برای توضیح اینکه دیگر کسی نیست تا دستگیر شود، متحمل این همه دردسر شده بود. این حرف نه تنها گستاخانه بود بلکه بوی تهدید می‌داد. اکنون تنها کاری که باید می‌کرد این بود که از اتاق بیرون برود و در را پشت سرش برهم بکوبد.

اما مسیو دوئورسو چنین نکرد. در واقع حتی لبخندی بر لب آورد.

- "خیلی سرسختید کمیسر."

- "اوه، می‌دانید... وقتی آدم تمام روز در رختخواب بماند و کاری برای انجام دادن نداشته باشد... راستی، شما کتابی دارید که به من امانت بدهید؟"

هنوز از شاخی به شاخ دیگر می‌پرید. هنوز مشغول آزمودن طرف مقابلش بود. و تازه در این هنگام بود که فکر کرد نشانه‌ای از اضطراب را در چشمان دادستان دیده است.

- "چند تا کتاب برایتان می‌فرستم."
- "سرگرم‌کننده باشند. نه خیلی جدی."
- "دیگر باید بروم."
- "همسرم کلاه و عصایتان را می‌آورد. در منزل شام می‌خورید؟"

دستش را دراز کرد و دادستان مجبور شد با او دست بدهد. در بسته شد، مگره به بالش‌های پشتش تکیه داد و متفکرانه به سقف اتاق خیره شد.

مادام مگره شروع به صحبت کرد: - "واقعاً فکر می‌کنی ...؟"

- "روزالی هنوز در هتل کار می‌کند؟"
- "تا جایی که می‌دانم بله. فکر می‌کنم همین الان او را در راه پله دیدم."
- "برو او را به اینجا بیاور."
- "مردم ..."
- "مهم نیست مردم چه می‌گویند."

مگره در آن حال که منتظر مستخدمه بود با خود فکر می‌کرد: "دونورسو ترسیده است. تمام مدت ترسیده بود. می‌ترسد بفهمم قاتل کیست. می‌ترسد راجع به زندگی خصوصی‌اش تحقیق کنم. ریوو هم ترسیده است. همین‌طور همسرش."

از چه می‌ترسیدند؟ آنها با ساموئل چه ارتباطی داشتند؟ با کسی که در کار جعل اسناد و فروش دختران بخت‌برگشته‌ی اروپای شرقی بود؟

حداقل، خانواده ریوو با ساموئل نقاط مشترکی داشتند. آنها هم از الجزیره آمده بودند و ریوو به احتمال قوی یهودی بود، گرچه این موضوع ثابت نشده بود. بدون شک دونورسو هم یهودی بود و دلیلی نداشت که گفته‌اش مبنی بر اینکه قبلاً هرگز در آفریقا نبوده، دروغ انگاشته شود.

در گشوده شد و مادام مگره روزالی را که دست‌های بزرگ و قرمزش را با پیش‌بند زبر و زمختش خشک می‌کرد، به درون هدایت کرد.

- "می‌خواستید مرا ببینید؟"

- "بله، بیا تو و بنشین."

- "ما اجازه نداریم در اتاق مهمانان بنشینیم."

لحن صحبتش چنان بود که مگره احساس کرد تغییری روی داده است. دیگر مثل سابق پرحرفی نمی‌کرد. حتماً به او گفته بودند که مراقب حرف زدنش باشد.

- "من فقط می‌خواهم یک سؤال ساده از تو بپرسم. آیا تا به حال در منزل مسیو دوئورسو کار کرده‌ای؟"

- "قبلاً دو سال آنجا کار می‌کردم."

- "فکر می‌کردم آنجا کار کرده باشی. به عنوان آشپز یا خدمتکار؟"

- "خدمتکار."

- "لابد همه جای خانه می‌رفتی، کف اتاق‌ها را برق می‌انداختی و گردگیری می‌کردی ...؟"

- "اتاق‌ها را تمیز می‌کردم ..."

- "البته. اتاق‌ها را تمیز می‌کردی و این احتمال وجود دارد که ضمنِ کار از چیزهایی سر درآورده باشی. چه مدت قبل بود؟"

- "که از آنجا بیرون آمدم؟ ماه گذشته یک سال تمام شد."

- "آن موقع هم به زیبایی الانت بودی. خبه، خبه، نمی‌خواهد وانمود کنی که زیبا نیستی."

مگره نمی‌خندید. این هنر او بود که جملاتی از این دست را در قانع‌کننده‌ترین صورت و کاملاً جدی بر زبان بیاورد. در واقع این گفته چندان از حقیقت دور نبود، چون روزالی دختر خوش‌سیمایی به حساب می‌آمد. قطعاً اندام متناسبش توجه مردان زیادی را به خود جلب کرده بود.

- "دادستان وقتی کار می‌کردی نگاهت می‌کرد؟"

- "چه حرف‌ها! شاید فکر می‌کنید از او می‌خواستم سطل آب را برایم بیاورد!"

مسخره می‌کرد، ولی به محض اینکه چشمش به مادام مگره افتاد که دور اتاق مشغول گردگیری و مرتب کردن اثاثیه بود از رفتار استهزاآمیزش اثری باقی نماند. نگاهش را به او دوخت و عاقبت نتوانست از بیان این جمله خودداری کند: - "فردا صبح یک ماهوت پاک‌کن کوچک برایتان می‌آورم. یکی در طبقه پایین هست که از آن استفاده نمی‌کنند. برای تمیز کردن اینجا خیلی به درد می‌خورد."

- "آیا غالباً زن‌ها به ملاقاتش می‌آمدند؟"

- "نمی‌دانم."

- "چرا. می‌دانی. زود باش! حرف بزن. چیزی نیست که از آن بترسی. فراموش نکن که دیروز وقتی بقیه حرفت را باور نکردند من از تو طرفداری کردم."

- "این به نفع هیچ‌کس نیست."

- "چی؟"

- "اینکه من حرف بزنم. ببینید. مسأله آلبر در میان است. این کار من ممکن است مانع پیشرفت او بشود. آلبر سعی دارد یک شغل دولتی بگیرد و اگر دادستان با او چپ بیفتد... می‌دانید که منظورم چیست... بعلاوه، آنها ممکن است مرا به تیمارستان بفرستند تا جلوی حرف زدنم را بگیرند - فقط چون هر شب خواب می‌بینم."

زبانش باز شده بود و فقط به کمی تشویق نیاز داشت.

- "پس گهگاه یک زن به ملاقاتش می‌آمد؟"

- "نه. این‌طور نبود."

- "پس شاید در سفرهایش به بوردو..."

- "سفرهای او به بوردو اصلاً به من مربوط نیست."

- "حالا شد! زود باش! مسأله یک رسوایی در میان است. نه؟"

- "همه این را می‌دانند... حقیقت را نمی‌شود برای همیشه پنهان کرد..."

بالاخره خودبه‌خود آشکار می‌شود.. دو سال پیش بود... که بسته‌ای از پاریس رسید. وقتی خواستند بازرسی‌اش کنند نصف برچسب رویش کنده شد و معلوم نشد که آن را برای چه کسی فرستاده بودند. اسم فرستنده هم روی آن نوشته نشده بود...

یک هفته‌ای صبر کردند تا کسی دنبالش بیاید و بعد بازش کردند... نمی‌توانید حدس بزنید که چه پیدا کردند...

عکس. اما نه عکس‌های معمولی... نمی‌دانم چطور بگویم. عکس زن‌های بدون لباسی که تنها نبودند... منظورم را می‌فهمید؟...

همان طور که می‌توانید تصور کنید همه در این فکر بودند که این عکس‌ها را برای چه کسی از پاریس فرستاده‌اند. فکر می‌کنم حتی به پلیس هم اطلاع دادند.

و بعد، یک روز، بسته دیگری رسید. درست مثل اولی بود، همان کاغذ، همان نخ و همان برچسب... حدس بزنید آدرس چه کسی روی آن نوشته شده بود... مسیو دوئورسو!

مگره اصلاً تعجب نکرد. آیا قبلاً به این نتیجه نرسیده بود که دادستان آدم تنهایی است؟

- "آن موقع مسیو دوئورسو در شهر نبود وگرنه فکر می‌کنم جلوی ارسال بسته دوم را می‌گرفت..."

پس برای شمردن پول نبود که دادستان درِ اتاق مطالعه‌اش را شب‌ها قفل می‌کرد. او در آن اتاق زیبا ولی دلگیر طبقه اول، همانی که بالکنی از سنگ تراش‌خورده داشت، به تماشای کتاب‌ها و عکس‌هایی از این دست می‌نشست.

- "گوش کن روزالی! حتی یک کلمه از حرف‌هایی که اینجا بر زبان می‌آوری بازگو نخواهد شد. حالا اعتراف کن که وقتی آنچه الان به من گفتی شنیدی، به اتاق مطالعه دادستان رفتی تا نگاهی به کتاب‌ها بیندازی."

- "چه کسی این را به شما گفته؟... خب، حالا که همه چیز را می‌دانید اعتراف می‌کنم که چنین کاری کردم... آنجا چند قفسه کتاب بود که با یک تور سیمی جلوشان را بسته بودند و در آنها همیشه قفل بود. یک روز متوجه شدم که کلید یکی از آنها در قفل جا مانده..."

- "چه پیدا کردی؟"

- "خوب می‌دانید که چه پیدا کردم. آن‌قدر وحشتناک بود که یک هفته کابوس می‌دیدم و نمی‌توانستم اجازه بدهم که آلبر حتی نزدیکم بیاید."

آها! دیگر روابطش با مرد جوان جنبه محرمانه‌ای نداشت.

- "کتاب‌های بزرگی آنجا بود. نه؟ کتاب‌های قشنگ؟"

- "بله،... در همه نوع... وحشتناک بودند. حتی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید..."

آیا خطاهای مسیو دوئورسو در همین خلاصه می‌شد؟ اگر چنین بود برای یک پیرمرد تنهای مجرد که شغل مهمی داشت و از بیم ارتکاب گناه به هیچ دختری لبخند نمی‌زد سخت تأسف‌آور بود. در این نقطه پرت و دورافتاده از هنر، تنها اسباب تسلی که می‌توانست بیابد جمع کردن عکس‌ها، گراورها و کتاب‌هایی از این دست بود.

تعجبی نداشت که ترسیده بود. فقط پیدا کردن ارتباط بین این مسأله و آن دو قتل کار مشکلی بود. در مورد ساموئل... یافتن این ارتباط تنها با پذیرفتن یک پیش‌شرط ساده‌تر می‌شد. اینکه ساموئل در کارهای دیگری منجمله تهیه عکس‌های یادشده دست داشته است. احتمالاً انجام این کار زیر پوشش خرید و فروش تمبر چندان مشکل نبود.

مگره تعجب کرد. قطعاً غیرمحتمل نبود که...

روزالی که با ناآرامی ایستاده بود و پابه‌پا می‌کرد خود از اینکه چنین مسائلی را عنوان کرده بود شگفت‌زده بود.

- "اگر همسرتان اینجا حضور نداشتند حتی فکرش را هم نمی‌کردم که از

چنین مسائلی صحبت کنم.»

- «دکتر ریوو زیاد به منزل دادستان می‌آمد؟»

- «نه، بسیار به‌ندرت. اغلب از تلفن استفاده می‌کرد.»

- «افراد خانواده‌اش چطور؟»

- «نه، به جز دوشیزه فرانسواز، آن هم زمانی که منشی بود.»

- «منشی چه کسی؟ دادستان؟»

- «بله، او ماشین تحریرش را هم با خودش می‌آورد. یک دستگاه کوچک و عجیب که آن را در جعبه‌ای گذاشته بود.»

- «او چه کار می‌کرد؟ به کارهای اداری دادستان می‌رسید؟»

- «آه، در این مورد چیزی نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم که او در یک طرف آن کار می‌کرد و دادستان در طرف دیگرش.»

- «طرف دیگر چی؟»

- «پرده بزرگی که از یک طرف کتابخانه به طرف دیگر کشیده شده.»

- «و؟»

- «و دیگر هیچ! حرف در دهانم نگذارید. در تمام مدتی که او به آنجا می‌آمد متوجه چیزی که شما انتظار دارید نشدم.»

- «همکاری آنها چه مدت ادامه داشت؟»

- «شش ماه نشد. بعد از آن فرانسواز نزد مادرش رفت، به پاریس یا بوردو. درست نمی‌دانم کدامیکی، اما غیبتش زیاد طول نکشید و خیلی زود دوباره او را در شهر دیدیم ...»

- «و مسیو دوتورسو در مقابل تو هیچ‌وقت از حد خود خارج نشد؟»

- «اگر می‌خواست چنین کند، دستش باز بود!»

- «خب، روزالی، از آنچه به من گفتی متشکرم. نگران نباش. از این بابت دردسری متوجه تو نخواهد شد و آلبر هم هیچ‌وقت از آمدنت به اینجا خبردار نمی‌شود.»

بعد از اینکه در پشت سر روزالی بسته شد، مادام مگره آهی کشید.

- "آه، افسوس! حتی فکر اینکه مردی باهوش و تحصیلکرده با چنین موقعیتی..."

مادام مگره همیشه در مواجهه با وقایع زشت و نفرت‌انگیز آشفته می‌شد. برای او تصور چیزی آزاردهنده‌تر از موقعیت همسر خوبی که به خاطر نداشتن فرزند طرد شده، ناممکن بود.

- "فکر نمی‌کنی آن دختر اغراق می‌کند؟ اگر نظر مرا بخواهی خودشیرینی می‌کند. حاضر است برای اینکه به حرفش گوش بدهند، هر چیزی بگوید. حاضرم شرط ببندم که جریان سوءقصد به جان او دروغ است."

- "نظر من هم همین است."

- "همین‌طور در مورد فرانسواز. او دختر قوی‌هیکلی نیست. یک مرد قوی می‌تواند با یک دست او را بر زمین بیندازد، در حالی که خودش می‌گوید مردک را فراری داده."

- "حق با توست."

- "اگر اوضاع تا هفته آینده به همین منوال باشد، آن‌قدر راست و دروغ برایمان به هم می‌بافند که دیگر نمی‌دانیم حرف چه کسی را باید باور کنیم. این قصه‌ها را آن‌قدر در ذهنشان می‌پرورند که باورشان می‌شود واقعاً اتفاق افتاده... چهره‌ای که از مسیو دوئورسو ترسیم کرده‌اند بسیار زننده و نفرت‌انگیز است. لابد بعد از او نوبت بازرس پلیس است... و خودِ تو، خدا می‌داند که درباره‌ی تو چه حرف‌ها که نمی‌زنند. همین روزها مجبور می‌شوم مدارک ازدواجمان را روی دیوار بچسبانم تا مرا به جای رفیقه‌ات نگیرند..."

مگره به او نگاه کرد و لبخندی محبت‌آمیز در سراسر چهره‌اش پخش شد. مادام مگره از کوره در رفته بود. مشکلات او را برآشفته کرده بودند.

- "و از همه بدتر، دکتری که اصلاً دکتر نیست!..."

- "کسی چه می‌داند؟"

- "منظورت از "کسی چه می‌داند" چیست؟ مگر من به تمام دانشگاه‌های فرانسه تلفن نکردم؟"

- "آب جوش آمده. مگر نمی‌خواهی جوشانده درست کنی؟"

- "این تنها چیزی است که برایت ضرر ندارد! این تجویزِ من است نه آن شیاد."

مگره در آن حال که جوشانده را سرمی‌کشید، دست او را گرفت.

- "اگر همه چیز خوب پیش برود، همین دو سه روز آینده از این جنگل خواهیم رفت."

- "من تو را خوب می‌شناسم. به مجردی که از اینجا برویم، خودت را درگیر یک پرونده دیگر می‌کنی!"

فصل نهم: ربوده شدن یک آوازخوان قدیمی

وسوسهٔ تماشای قیافه رنجیدهٔ لدوک مگره را سخت به خود می‌خواند.

لدوک غرغرکنان گفت: "می‌خواهی چکار کنم؟ منظورت از یک مأموریت حساس چیست؟"

- "مأموریتی که فقط تو از عهده‌اش برمی‌آیی. یاالله! نمی‌خواهد این‌قدر اوقات تلخی کنی. از تو نمی‌خواهم به منزل دادستان یا دکتر ریوو دستبرد بزنی!"

یک برگ روزنامه چاپ بوردو را برداشت و به آگهی کوچکی اشاره کرد:

بدین‌وسیله، از خانمی به نام بوسولی که قبلاً در الجزیره سکونت داشته و اکنون در بوردو زندگی می‌کند درخواست می‌شود در اسرع وقت خود را به این نشانی معرفی نماید. او با این کار اطلاعاتی کسب خواهد کرد که به نفعش خواهد بود. سردفتر اسناد رسمی. مگره. هتل دانگلتر. برژراک.

لدوک لبخند نزد. به نظر می‌رسید که بیشتر رنجیده است: - "از من می‌خواهی که نقش سردفتر را بازی کنم؟"

این جمله را با چنان بیزاری بر زبان آورد که مادام مگره از آن سوی اتاق، به خنده افتاد.

- "آه. نه. سردفتر خودم هستم. این آگهی امروز صبح در یک دوجین روزنامهٔ بخش بوردو و در روزنامه‌های معتبر پاریس چاپ شده."

- "چرا بوردو؟"

- "مهم نیست. صبح‌ها چند قطار از بوردو به اینجا می‌رسد؟"

- "فکر می‌کنم سه یا چهارتا، شاید هم بیشتر."

- "خوب است، نگاه کن! امروز هوا آفتابی است. نه زیاد گرم است نه زیاد سرد. مأموریت تو این است که به ایستگاه بروی و مسافران قطارهایی را که از راه می‌رسند تحت‌نظر بگیری. تا وقتی سر و کله مادام بوسولی پیدا شود."

- "من که او را نمی‌شناسم."

- "من هم همین‌طور. حتی نمی‌توانم بگویم که قدبلند است یا قدکوتاه اما تصور می‌کنم تو بتوانی به آسانی او را تمیز بدهی. او بین ۴۵ تا ۶۰ سال سن دارد. از طبقه عوام است و احتمالاً خوش‌لباس و قوی‌بنیه."

- "در آگهی نوشته شده که او باید به هتل مراجعه کند. بنابراین، نمی‌دانم چرا من باید..."

- "درست است. کاملاً درست است. چون فکر می‌کنم ممکن است شخص دیگری به ایستگاه بیاید تا از ورود بانوی نازنین ما جلوگیری کند. متوجه هستی؟ فهمیدی چکار باید بکنی؟ او را اینجا بیاور. از تمام روش‌های اغواگرانه‌ات استفاده کن."

مگره هیچ‌وقت ایستگاه را ندیده بود، اما کارت‌پستالی از آن جلوی رویش بود. سکوی ایستگاه زیر نور آفتاب می‌درخشید اما حتی در سایه می‌شد دفتر رئیس ایستگاه و اتاقک روشن را تشخیص داد. مگره، طفلک لدوک را به تصور آورد که داشت روی سکوی آفتاب‌گیر ایستگاه قدم می‌زد و با دیدن هر بانوی سالخورده‌ای، با عجله جلو می‌رفت تا از او بپرسد که آیا او مادام بوسولی نیست؟

- "امیدم به توست."

- "بسیار خوب... چون ترتیب همه چیز داده شده..."

و با دلخوری از اتاق بیرون رفت. حتی اتومبیلش هم ناسازگاری می‌کرد چون مجبور شد چندین بار هندل بزند تا روشن شود.

کمی بعد دستیار دکتر ریوو از راه رسید. ابتدا به مادام مگره تعظیم غرایی کرد و بعد در مقابل مگره سر فرود آورد. مرد جوانِ سرخ‌مو و کمرویی بود که هیکلی استخوانی داشت. هنگام عبور به تمام اثاثیه اتاق برخورد کرد و در حالی که سکندری می‌خورد و مرتب عذرخواهی می‌کرد گفت: - "معذرت می‌خواهم! ممکن است کمی آب گرم به من بدهید."

روی میز کنار تخت خم شد: - "خیلی متأسفم... واقعاً معذرت می‌خواهم..."

در آن حال که زخم را پانسمان می‌کرد، به صحبت ادامه می‌داد: - "اگر دردتان گرفت به من بگویید... یک لحظه صبر کنید. معذرت می‌خواهم... ممکن است کمی خودتان را روی تخت بالا بکشید؟... متشکرم. متشکرم. عالی شد."

در این ضمن مگره با تصور لدوک که فورد کهنه‌اش را بیرون ایستگاه پارک می‌کرد، لبخند بر لب آورده بود.

- "دکتر ریوو سرش خیلی شلوغ است؟"

- "خیلی شلوغ. بله، همیشه سرش شلوغ است."

- "باید گفت آدم سخت‌کوشی است."

- "بی‌نهایت سخت‌کوش است. در واقع خارق‌العاده است... دردتان آمد؟... متشکرم... ساعت هفت صبح کارش را با مشاوره رایگان شروع می‌کند. بعد به کلینیک خصوصی‌اش می‌رود و بعد هم به بیمارستان... هیچ‌وقت کارهای مهم را به من نمی‌سپارد. همیشه می‌خواهد شخصاً آنها را انجام بدهد."

- "گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه فکر اینکه او مدرک رسمی طبابت ندارد به مغزتان خطور کرده باشد."

نفس مرد جوان تقریباً بند آمد. بعد فکر کرد که مگره دستش انداخته است.

- "شوخی می‌کنید... رئیس من فقط یک پزشک نیست. او یک طبیب بزرگ است. اگر در پاریس مانده بود طولی نمی‌کشید که مشهور می‌شد."

مرد جوان کاملاً سرسپرده بود. در هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد تحسین و تمجید نهفته بود.

- "می‌دانید از کجا فارغ‌التحصیل شده؟"

- "مون‌پلیه.[1] فکر می‌کنم. در واقع عملاً مطمئنم. بارها شنیده‌ام که از استادان آنجا صحبت می‌کند. بعد از آن هم در پاریس، دستیار دکتر مارتل بوده."

- "مطمئنید؟"

- "در اتاق معاینه‌اش عکسی از دیوار آویخته است. عکسی از دکتر مارتل در میان شاگردانش."

- "عجیب است."

- "معذرت می‌خواهم ولی واقعاً فکر می‌کنید او مدرک رسمی طب ندارد؟"

- "از یک نظر، نه."

- "از من بپذیرید. او مرد بزرگی است. فقط یک ایراد بر او وارد است و آن هم این است که بیش از حد کار می‌کند. اگر به همین ترتیب سخت کار کند، خیلی زود از پا درمی‌آید. گاهی می‌توانید اثرات کار طاقت‌فرسا را در او مشاهده کنید."

- "چطور؟"

- "به شکل عصبانیت‌های زودهنگام."

- "به تازگی این‌طور شده؟"

- "گاهی این‌طور می‌شود. بله، حتماً متوجه شده‌اید... همین چند روز

---

1. Montpellier

اخیر هم این‌طور شده... فقط اگر گهگاهی استراحت می‌کرد... می‌بینید که نسبت به شما چه رفتاری دارد. با وجود آن که وضع شما از همان ابتدا هم چندان بحرانی نبود اما وقتی کار را به من سپرده که عملاً همه‌چیز تمام شده است! جراح‌ها اغلب بیمارانی مثل شما را از روز دوم به دستیارانشان می‌سپارند...»

- «او در نزد همکارانش محبوبیت زیادی دارد؟»

- «همه آنها تحسینش می‌کنند.»

- «منظورم این بود که دوستش دارند؟»

- «بله... فکر می‌کنم... دلیلی ندارد که دوستش نداشته باشند.»

لحن صدایش تغییر کرده بود. تحسین کردن با دوست داشتن متفاوت بود و تغییر لحن صدای دستیار به این نکته اشاره داشت.

- «زیاد به منزلش رفته‌اید؟»

- «هیچ‌وقت نرفته‌ام چون هر روز او را در بیمارستان می‌بینم.»

- «پس اعضای خانواده‌اش را نمی‌شناسید؟...»

معاینه زخم و تعویض پانسمان به انجام رسیده بود. پشت دری‌های بسته جلوی نفوذ نور آفتاب را گرفته بودند، ولی نمی‌توانستند از ورود سر و صدای محله مارشه به اتاق جلوگیری کنند.

- «او خواهرزن زیبایی دارد.»

پزشک جوان به باندپیچی زخم ادامه داد و وانمود کرد که چیزی نشنیده است.

- «گمان می‌کنم دکتر گاهگاهی به بوردو می‌رود. این‌طور نیست؟»

- «گاهی از او می‌خواهند که به آنجا برود. اگر خودش بخواهد حتی از مناطق دورتر هم دعوتش می‌کنند، از نیس[1]، پاریس و حتی خارج از کشور.»

- «واقعاً؟ اما او که هنوز خیلی جوان است.»

---

1. Nice

- "در حرفه جرّاحی این یک مزیّت است. خیلی از مردم دوست ندارند که جرّاحان پیر عملشان کنند."

همه‌اش همین بود. کار پایان یافت، دستیار دست‌هایش را شست و بعد از آخرین "عذرخواهی" از اتاق بیرون رفت.

حال به تصویر دکتر ریوو جزئیات تازه‌ای افزوده شده بود. او قطعاً در میان همکارانش جرّاحی صاحب‌نام بود. مردی با توان نامحدود. آیا جاه‌طلب بود؟ برای کسی در موقعیت او این امر بدیهی بود. اما اگر جاه‌طلب بود چرا خودش را در جایی مثل برژراک زنده‌بگور کرده بود؟

به محض اینکه تنها شدند مادام مگره گفت: "من که از حرف‌هایش چیزی نفهمیدم. تو فهمیدی؟"

- "لطفاً آن پشت دری را باز کن... در هر صورت یک چیز مسلم است. مردی با این شهرت نمی‌تواند شیّاد باشد. تحت تأثیر قرار دادن بیماران کار مشکلی نیست اما او در بیمارستان با جراحان دیگر و دستیاران کار می‌کند..."

- "اما دانشگاه‌ها که می‌گویند او پزشک نیست؟"

- "یکی‌یکی... الان دارم فکر می‌کنم که لدوک از عهده مادام بوسولی برمی‌آید یا نه. این زن ممکن است بتواند چند مورد مبهم را... صدای قطار را نشنیدی؟ اگر قطار بوردو باشد احتمال دارد خیلی زود سر و کله‌شان پیدا شود."

- "انتظار داری مادام بوسولی به تو چه بگوید؟"

- "خواهی دید... لطفاً آن کبریت را بینداز اینجا."

حالش بهتر شده بود. دمای بدنش به ندرت از نود و نه درجه فراتر می‌رفت و خشکی بازوی راستش کاملاً برطرف شده بود. امیدبخش‌ترین علامت این بود که نمی‌توانست در تختخواب بی‌حرکت بماند. هر لحظه به خود می‌پیچید، غلت می‌زد و بالش‌هایش را جابه‌جا می‌کرد.

- "فکر می‌کنم باید به چند نفر تلفن کنی."

- "به چه کسانی؟"

- "می‌خواهم بفهمم افراد موردنظرم الان کجا هستند. بیا و اینجا بنشین روی تخت، تا من هم بتوانم صدایشان را از آن طرف خط بشنوم."

- "از چه کسی شروع کنم؟"

- "دادستان. به محض اینکه صدای او را شنیدی قطع کن."

تماس برقرار شد و مادام مگره شروع به صحبت کرد. مگره به پیپش پک می‌زد و به محله مارشه خیره شده بود.

- "او در خانه بود."

- "حالا به بیمارستان زنگ بزن و ریوو را بخواه."

صدای دکتر را از آن سوی خط شنیدند و او را هم کنار گذاشتند.

- "حالا به خانه دکتر تلفن کن. فکر می‌کنی صدای خواهرزنش را بشناسی؟"

- "بله، فکر می‌کنم."

- "خب، اگر او جواب تلفن را داد، مادام ریوو را بخواه و اگر مادام ریوو گوشی را برداشت بگو می‌خواهی با فرانسواز صحبت کنی."

خواهر بزرگ‌تر جواب تلفن را داد و گفت که فرانسواز منزل نیست و اگر بخواهند می‌توانند برای او پیغام بگذارند.

مگره اشاره کرد: "- قطع کن."

این سه نفر نیمی از صبح را با این فکر می‌گذراندند که چه کسی به آنها تلفن کرده است.

پنج دقیقه بعد اتوبوس هتل که از ایستگاه می‌آمد سر رسید. سه نفر مسافر پیاده کرد و چمدان‌هایشان را جلوی در هتل گذاشت. بعد سر و کله پستچی پیدا شد که کیف نامه‌ها را روی شانه‌اش انداخته و سوار بر دوچرخه بود. و عاقبت صدای بوق آشنایی به گوش رسید و فوردِ لدوک پدیدار شد. مگره توانست شخصی را که پهلوی لدوک نشسته بود ببیند و به نظرش رسید

که شخص سومی هم در صندلی عقب نشسته است. اشتباه نکرده بود. لدوک اول پیاده شد و با نگرانی دور و برش را نگاه کرد. بیچاره می‌ترسید اشتباهی مرتکب شده باشد. بعد به زن قوی‌بنیه‌ای که در صندلی جلو نشسته بود کمک کرد تا پیاده شود و زن تقریباً در میان بازوان او افتاد. در این ضمن دختر جوانی که در صندلی عقب نشسته بود از اتومبیل پیاده شد. سرش را بالا کرد و نگاهی آکنده از کینه و نفرت به پنجره اتاق مگره انداخت. دختر جوان که لباس خوشدوخت سبز کمرنگ به تن داشت کسی جز فرانسواز نبود.

* * *

مادام مگره پرسید: - "می‌خواهی من بیرون بروم؟"

- "چرا بروی؟ ... در را برایشان باز کن تا وارد شوند."

سر و صدایی که تقریباً می‌شد آن را قیل و قال نامید از راه‌پله‌ها به گوش رسید. زن قوی‌بنیه در حالی که به سختی نفس می‌کشید و اخم کرده بود وارد اتاق شد.

- "این سردفتر قلابی کجاست؟"

لحنش کاملاً عوامانه بود. البته این مشخصه به صدایش منحصر نمی‌شد. بیش از چهل و پنج سال نداشت. هنوز زیبا بود و خود را مثل هنرپیشه‌ها آرایش کرده بود. یک زن زیبا با سینه‌های بزرگ. لب‌های گوشتالویش سفتی خود را از دست داده بودند.

اولین احساس مگره بعد از دیدن او این بود که وی را قبلاً دیده است. البته که دیده بود - بارها و بارها. او نمونه مشخصی از افرادی بود که مگره خوب می‌شناخت. افرادی که اکنون به ندرت یافت می‌شدند: خوانندگان کافه کنسرت[1]. با لب‌های غنچه‌ای، کمر باریک و دیدگانی گستاخ و مبارزه‌جو. شانه‌هایی به سفیدی برف که تا حد ممکن در معرض دید قرار گرفته بودند.

---

1. Chanteuse de café-concert

روش خاص راه رفتن و نگاهی که گویی به چراغ‌های جلوی صحنه دوخته شده‌اند.

مگره با لحنی ملاطفت‌آمیز پرسید: "مادام بوسولی؟... لطفاً بنشینید... شما هم همین‌طور دوشیزه فرانسواز."

فرانسواز تعارف مگره را نپذیرفت. اعصابش مثل تارهای یک چنگ تحت فشار بود. گفت: "به شما هشدار می‌دهم که از دستتان شکایت خواهم کرد... چنین چیزی بی‌سابقه است که..."

لدوک همچنان کنار در ایستاده بود و با مشاهده وضع رقت‌باری که داشت، می‌شد حدس زد که آوردن این دو زن برایش چندان آسان نبوده است.

- "خوددار باشید، دوشیزه فرانسواز، از اینکه خواستم مادرتان را ببینم معذرت می‌خواهم."

- "چه کسی گفته که او مادر من است؟"

مادام بوسولی ناگهان از لاکش بیرون آمد. با سردرگمی نگاهش را از فرانسواز که از خشم به خود می‌پیچید برگرفت و به مرد بستری که با چهره‌ای آرام روی تخت دراز کشیده بود دوخت.

مگره گفت: "مسلماً می‌خواستید ایشان را در ایستگاه ملاقات کنید..."

لدوک آهی کشید و در حالی که به قالی خیره شده بود گفت: "ایشان می‌خواستند جلوی آمدن مادرشان را بگیرند."

- "آه! و شما چه کردید؟"

این فرانسواز بود که پاسخ داد: "ما را تهدید کرد. حتی گفت که برای این کار حکم دادگاه در اختیار دارد. اگر واقعاً حکمی دارد باید به ما نشان بدهد وگرنه..."

دستش را به طرف تلفن دراز کرد. بدون شک لدوک کاری کرده بود که قانوناً حق انجامش را نداشت و قطعاً از این بابت احساس غرور نمی‌کرد.

لدوک زیر لب گفت: "مجبور شدم این حرف را بزنم. آنها می‌خواستند جنجال راه بیاندازند."

مگره پرسید: "یک لحظه صبر کنید دوشیزه فرانسواز، به چه کسی می‌خواهید تلفن کنید؟"

- "دادستان."

- "بنشینید... ببینید، اگر قصد دارید تلفن کنید کاملاً آزاد هستید، اما شاید برای همه بهتر باشد که زیاد عجله نکنید."

- "مامان، حق نداری جوابش را بدهی."

- "من از این جریان چیزی نمی‌فهمم. آنچه می‌خواهم بدانم این است که شما مأمور پلیس هستید یا سردفتر اسناد رسمی؟"

- "مأمور پلیس هستم."

لبخندی بر لب‌های زن ظاهر شد گویی می‌خواست بگوید: "در این صورت..."

بدون شک، قبلاً سر و کارش با پلیس افتاده بود و در مقابل مأموران پلیس احساس احترام یا حداقل ترس می‌کرد.

- "اما نمی‌دانم چرا... چرا من..."

- "لازم نیست بترسید مادام. الساعه همه چیز برایتان روشن خواهد شد. من فقط می‌خواهم چند سؤال از شما بکنم."

- "پس ارثیه‌ای در کار نیست؟"

- "در این مورد اطلاعی ندارم."

فرانسواز با خشم گفت: "نفرت‌انگیز است. جواب نده مامان."

نمی‌توانست تاب بیاورد. عاقبت حاضر شده بود بنشیند اما اکنون دوباره سرپا ایستاده بود. با ناخن‌هایش لبه دستمال را می‌خراشید و گاهگاه به لدوک نگاه‌های زهرآلودی می‌انداخت.

- "به نظرم شما یک آوازخوان اشعار غنایی[1] هستید؟"

مگره خوب می‌دانست که این دو کلمه کوچک می‌توانند به اعماق قلب زن نفوذ کنند.

- "بله، مسیو. من در المپیا[2] آواز می‌خواندم. در زمانِ..."

- "به نظرم اسم شما به خاطرم مانده باشد... یوسولی... ایوون[3] نبود؟"

- "ژوزفین[4] یوسولی... اما پزشکان تجویز کردند که باید در آب و هوای گرم‌تری زندگی کنم و من به ایتالیا، ترکیه، سوریه و مصر سفر کردم..."

در زمانِ رواج آوازخوانی در کافه‌ها[5]. مگره می‌توانست زن را روی یکی از آن صحنه‌های کوچکی که در پاریس و جاهای دیگر مطابق با مد روز تزیین شده بودند مجسم کند. صاحب‌منصب‌های نظامی و افراد خودنمای دیگر سالنِ جلوی صحنه را پر کرده بودند... زن بعد از تمام شدن آواز از صحنه پایین می‌آمد، دور میزها می‌گشت و پول‌ها را در یک سینی جمع می‌کرد و دست آخر به افرادی که دور یکی از میزها نشسته بودند، ملحق می‌شد و گیلاسی شامپانی[6] می‌نوشید...

- "در الجزیره هم بوده‌اید؟"

- "بله. اولین دخترم در قاهره به دنیا آمد."

فرانسواز چنان نگاه می‌کرد که گویی هر لحظه ممکن بود دچار حمله جنون شود یا خود را روی مگره بیندازد و چشم‌های او را با ناخن‌هایش از کاسه درآورد.

- "لابد معلوم نبود پدرش کیست؟"

- "نه‌خیر، اصلاً این طور نبود. او را خیلی خوب می‌شناختم. یک افسر انگلیسی بود که..."

---

1. Artiste lyrique
2. Olympia
3. Yvonne
4. Joséphine
5. Cafés-chantants
6. champagne

- "پس دختر دومتان، فرانسواز، در الجزیره به دنیا آمد؟"

- "بله، تولد او همزمان با پایان کار حرفه‌ای من بود... مدتی طولانی بیمار شدم و وقتی حالم بهتر شد صدایم برای همیشه تغییر کرده بود."

- "بعد از آن؟"

- "پدرش تا وقتی که به فرانسه احضار شد از من مراقبت می‌کرد... می‌دانید، او در گمرک خدمت می‌کرد..."

همه چیز درست همان طوری بود که مگره تصور کرده بود. مادام بوسولی دورتادور جهان سرگردان بود، هنوز زیبا بود و دو بچه روی دستش مانده بود و سعی داشت جائی ماندگار شود... دو دختر در الجزیره بزرگ شده بودند... آیا طبعاً شغل مادرشان را دنبال نمی‌کردند؟

- "می‌خواستم آنها رقص یاد بگیرند. این کار از آوازخوانی قدر و قیمت بیشتری داشت. بخصوص در کشورهای خارجی. ژرمن[1] نزد یکی از دوستان قدیمی من که همانجا اقامت داشت مشغول تعلیم گرفتن شد..."

- "اما بیمار شد؟"

- "خودش این را به شما گفت؟... او هیچ‌وقت دختر خوش‌بنیه‌ای نبوده. برای کسی که از بچگی مدام در مسافرت باشد، چنین چیزی غیر قابل انتظار نیست. من که این‌طور فکر می‌کنم. ببینید، من هیچ وقت‌نگذاشتم او نزد کس دیگری بماند. گهواره کوچکی برایش خریده بودم و آن را بین چمدان‌ها با خودم این طرف و آن طرف می‌بردم..."

مشخص بود که زنی خوش‌قلب است. حالا کاملاً راحت صحبت می‌کرد و هنوز نمی‌فهمید که چرا فرانسواز هیاهو به راه انداخته است. چرا نباید به ملاقات مگره می‌آمد؟ او که مرد خوش‌صحبتی بود. مستقیم بر سر اصل مطلب می‌رفت و با زبانی صحبت می‌کرد که او آن را خوب می‌فهمید و احساساتش را جریحه‌دار نمی‌کرد.

---

1. Germaine

او یک آوازخوان بود. یک آوازخوان اشعار غنایی. بارها مسافرت کرده بود. ماجراهای زیادی را با دو بچه از سر گذرانده بود... اما مگر همه این‌ها کار سرنوشت نبود؟

- "سینه‌اش ناراحت بود؟"

- "نه، سرش. همیشه از سردرد می‌نالید... بالاخره هم یک روز مسنژیت گرفت و او را با عجله به بیمارستان بردند."

مکث کرد. تاکنون به میل خود صحبت کرده بود، اما اکنون به نقطه حساس داستان رسیده بود. ظاهراً خطر را حس کرده بود، چون نگاه‌های پرسشگرانه‌ای به فرانسواز می‌انداخت و نمی‌دانست چه باید بگوید.

- "کمیسر حق ندارد از شما بازجویی کند مامان. جوابش را ندهید."

گفتنش آسان بود، اما ژوزفین بوسولی خوب می‌دانست که گمراه کردن پلیس کار خطرناکی است. نمی‌خواست کسی را از خود برنجاند.

لدوک اعتمادبه‌نفسش را بازیافته و اکنون به مگره نگاه می‌کرد. گویی می‌خواست بگوید: "خوب پیشرفت کردیم."

- "گوش کنید مادام... شما در پاسخگویی آزاد هستید. این حق شماست که از پاسخ دادن خودداری کنید، اما این کار حقیقتی را که باید دیر یا زود، اینجا یا جایی دیگر به وجودش اعتراف کنید، تغییر نمی‌دهد... مثلاً در دادگاه جنایی..."

- "اما من که کاری نکرده‌ام."

- "مسلماً. و درست به همین دلیل عاقلانه‌ترین کار این است که رک و بی‌پرده صحبت کنید. همین‌طور شما دوشیزه فرانسواز..."

اما فرانسواز گوش نمی‌داد. گوشی تلفن را برداشته بود و بی‌وقفه صحبت می‌کرد. صدایش مضطرب و ناآرام بود و همچنان زیرچشمی به لدوک نگاه می‌کرد، گویی می‌ترسید لدوک گوشی تلفن را از دستش بگیرد.

- "الوا... رفته بیماران بستری را ویزیت کند؟... مهم نیست. به او بگویید

باید فوراً خودش را برساند. حتی یک لحظه هم نباید تأخیر کند. به هتل دانگلتر ... بگویید از طرف دوشیزه فرانسواز ... بله، خودش خواهد فهمید ...»

یک لحظه گوش داد، بعد گوشی تلفن را گذاشت. چرخید و نگاهی مبارزه‌جویانه به مگره انداخت.

- «او دارد می‌آید ... چیزی نگو مامان.»

می‌لرزید. دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش جاری بودند و موهای گیجگاهش را خیس می‌کردند.

مادام بوسولی شروع به صحبت کرد: «ببینید کمیسر ... من چکار می‌توانم بکنم؟»

مگره بدون اینکه پاسخی بدهد، به طرف دختر چرخید: «دوشیزه فرانسواز. لطفاً این حقیقت را در نظر داشته باشید که من سعی نکردم جلوی تلفن کردن شما را بگیرم. از مادرتان هم دیگر سؤالی ندارم. فقط بگذارید توصیه‌ای به شما بکنم. چون از دکتر ریوو خواسته‌اید که به اینجا بیایند از دادستان هم همین خواهش را بکنید. می‌توانید او را در منزلش پیدا کنید.»

فرانسواز کوشید فکر مگره را بخواند. اندکی درنگ کرد، اما عاقبت بار دیگر گوشی را برداشت.

- «الو!... لطفاً، یک، شش، هفت.»

- «بیا اینجا لدوک!»

مگره چند کلمه‌ای در گوش لدوک زمزمه کرد. لدوک متعجب و برآشفته پرسید: «فکر می‌کنی...؟» اما حرفش را تمام نکرد و نیم دقیقه بعد صدایش را شنیدند که به اتومبیلش هندل می‌زد.

- «الو!... من فرانسواز هستم... بله... از هتل دانگلتر تماس می‌گیرم ـ از اتاق کمیسر. مادرم اینجاست... بله، کمیسر از شما می‌خواهند اینجا بیایید ...

نه... نه!... نه... به شما اطمینان می‌دهم که..."

با آشفتگی بسیار مدام کلمه "نه" را تکرار می‌کرد. - "نه!... به شما می‌گویم..."

نفس‌زنان و با اعصاب متشنج کنار میز پهلوی تخت ایستاد. مگره در آن حال که پیپش را روشن می‌کرد به او لبخند می‌زد و در این ضمن، مادام بوسولی مشغول پودر زدن به صورتش بود.

فصل دهم: فرار نافرجام

سکوتی که گویی یک عمر طول کشیده بود بر اتاق حکمفرما بود که ناگهان فرانسواز ابرو درهم کشید و در حالی که آثار اضطرابی شدید در چهره‌اش هویدا بود، از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد ناگهان سرش را عقب کشید.

مادام ریوو از طرف محله مارشه به سوی هتل می‌آمد. آیا دچار توهمی بصری شده بود؟ یا سنگینی دقایق بود که به همه چیز جنبه‌ای نمایشی می‌داد؟ حتی از این فاصله، مادام ریوو مثل کسی بود که در نمایشنامه‌ای بازی می‌کند. چنان قدم بر می‌داشت که گویی نیرویی نامرئی بر اعمالش مسلط است و او را به جلو هدایت می‌کند.

نزدیک‌تر که شد چهره رنگ‌پریده و موهای آشفته‌اش مشخص‌تر شدند. دگمه‌های بالاپوشش باز بودند.

عاقبت مادام بوسولی گفت: "ژرمن است. لابد کسی به او گفته که من اینجا هستم."

مادام مگره بی‌اختیار به سوی در رفت تا آن را باز کند. وقتی مادام ریوو وارد اتاق شد، سرو وضعش از موقعیتی اسفبار حکایت می‌کرد.

بدون شک خیلی سعی می‌کرد تا خود را کنترل کند. حتی کوشید لبخند بزند. اما در چشم‌هایش نگاهی آزرده و وحشی دیده می‌شد و گهگاه به

صورتی غیرارادی چهره درهم می‌کشید.

- "معذرت می‌خواهم کمیسر ... اما شنیدم که مادر و خواهرم اینجا هستند ..."

- "چه کسی این را به شما گفت؟"

زن با لحنی مرتعش تکرار کرد: - "چه کسی ...؟"

این دو خواهر چقدر با هم تفاوت داشتند! از میان آن دو، این ژرمن بود که همواره مجبور به ازخودگذشتگی شده بود. او بود که همیشه در مرتبه دوم قرار گرفته بود. ژرمن هیچ‌گاه از قالب عوامانه‌اش بیرون نیامده بود و به همین سبب همیشه کم‌تر از فرانسواز مورد توجه قرار گرفته بود. حتی مادرش با نگاهی عیبجویانه به او می‌نگریست.

- "چی! منظورتان این است که نمی‌دانید؟"

- "شخصی را ملاقات کردم که او به من گفت."

- "شوهرتان را ندیدید؟"

- "نه ... واقعاً ... قسم می‌خورم که او را ندیدم."

مگره با تعجب به این سه زن نگاه کرد. بعد چشم به محلهٔ مارشه دوخت. هنوز از لدوک یا ریوو خبری نبود. این چه معنی داشت؟ لدوک را فرستاده بود تا مراقب دکتر باشد و دکتر ظاهراً به جای آمدن به هتل، گریخته بود. به مادام ریوو نگاه کرد. بس که تند دویده بود از نفس افتاده بود. بعد به تماشای چهره خیس از عرقِ خواهرش پرداخت.

تقریباً حضور همسرش را از یاد برده بود که مادام مگره ناگهان روی سرش خم شد و گفت: - "آن پیپ را بده به من. به قدر کافی کشیده‌ای."

نزدیک بود اعتراض کند، اما تا دهان باز کرد، متوجه قطعه کاغذ کوچکی شد که مادام مگره روی تخت انداخته بود. روی آن با خطی ناخوانا نوشته بود:

مادام ر. همین الان یادداشتی را به فرانسواز رد کرد. او آن را در دست چپش نگه داشته.

* * *

بیرون هوا آفتابی بود. تمام صداهای شهر به آوایی مبدل شده بود که مگره آن را خوب می‌شناخت. مادام بوسولی مانند کسی که می‌داند در هر حالتی چگونه باید خوددار بماند صاف در صندلیش نشسته بود. برعکس، مادام ریوو متانتش را کاملا از دست داده بود. دیگر از یک دختر مدرسه‌ای گناهکار منزلت بیشتری نداشت.

مگره آغاز سخن کرد: "دوشیزه فرانسواز..."

فرانسواز از سر تا پا تکان خورد. لحظه‌ای چشم در چشم مگره دوخت. نگاهش تند و زیرکانه بود. با وجود آن که عصبی بود، مغزش درست کار می‌کرد.

- "دوشیزه فرانسواز، ممکن است جلوتر بیایید؟"

مادام مگره مهربان! مگر می‌توانست اتفاقی را که داشت می‌افتاد، پیش‌بینی کند! به طرف در حرکت کرد اما دیر جنبیده بود. فرانسواز در را با یک ضربت باز کرد و از اتاق بیرون دوید، راهرو را طی کرد و از پله‌ها پایین رفت.

ژوزفین بوسولی با نگرانی پرسید: - "او چش شده؟"

مگره حرکتی نکرد. نه خود قادر به این کار بود و نه می‌توانست همسرش را برای تعقیب فرانسواز بفرستد. فقط به مادام ریوو رو کرد و پرسید:

- "شوهرتان کِی آن یادداشت را به شما داد؟"

- "کدام یادداشت؟"

مگره دلش به حال او سوخت. از این گذشته، اصرار کردن چه فایده‌ای داشت؟ رو به همسرش کرد:

- "آیا در پاگرد، پنجره‌ای رو به پشت ساختمان وجود دارد؟"

- "بله."

- "یک نگاهی بکن. ببین چه اتفاقی دارد می‌افتد."

درست در همین زمان دادستان با رفتاری خشک و رسمی وارد اتاق شد. بدون شک برای پنهان کردن تشویش درونی‌اش بود که با تحکم صحبت می‌کرد. حتی لحن صدایش تهدیدآمیز بود:

- "با تلفن از من خواستند که ..."

- "بنشینید، مسیو دوتورسو ..."

- "اما ... کسی که تلفن کرد ..."

- "فرانسواز همین الان فرار کرد. شاید دستگیر شود، شاید هم نه ... لطفاً بنشینید. فکر می‌کنم مادام بوسولی را بشناسید ..."

- "من؟ ... به هیچ‌وجه! ..."

سعی می‌کرد نگاه مگره را تعبیر کند. به نظر می‌رسید مگره فقط برای اینکه سر صحبت را باز کند، حرف می‌زد و فکرش جای دیگری بود. او می‌توانست با چشم باطن آنچه را که از دید بقیه پنهان بود مشاهده کند. از پنجره به بیرون نگاه کرد، گوش فرا داد و سپس به مادام ریوو خیره شد.

ناگهان صدای بلندی به گوش رسید. مثل صدای گلوله بود. بعد همهمه مردم، سر و صدای قدم‌های افرادی که در راه‌پله می‌دویدند، صدای به هم خوردن درها و فریاد کسانی که می‌پرسیدند: "چه خبر شده؟ این دیگر کیست؟" شنیده شد. کسی هم‌چنان فریاد می‌کشید. صدای شکستن چیزی به گوش رسید و متعاقب آن، طنین قدم‌های کسانی که در طبقه بالا با شتاب در حرکت بودند. درِ دیگری به هم خورد و شیشه‌اش خرد شد.

مادام مگره با عجله وارد اتاق شد و در را پشت سر خود قفل کرد. نفس‌زنان گفت: "فکر می‌کنم لدوک دستگیرشان کرد."

دادستان با تردید پرسید: "لدوک؟"

- "اتومبیل دکتر در کوچه پشتی بود. ریوو در آن نشسته بود و انتظار کسی را می‌کشید. فرانسواز دوان‌دوان خودش را به اتومبیل رساند و تازه سوار شده بود که لدوک با فوردش سر رسید. با خیال راحت در اتومبیلش نشست و آن دو را تحت نظر گرفت. من فریاد زدم که عجله کند اما او نقشه دیگری در سر داشت. به آرامی رولورش را بیرون آورد و به یکی از لاستیک‌های اتومبیل دکتر شلیک کرد ..."

"دکتر و فرانسواز نمی‌دانستند چه باید بکنند. دکتر با عجله دور و برش را نگاه کرد. اول به این طرف و بعد به طرف مقابل ... اما وقتی لدوک را دید که

هفت‌تیر به دست به طرف او می‌آید، از اتومبیل بیرون پرید، بازوی فرانسواز را گرفت و او را با خود به درون هتل کشید...

لدوک در تعقیبشان است... آنها در طبقه بالا هستند."

★ ★ ★

دادستان در حالی که رنگ به رو نداشت با اوقات تلخی پرسید: "ممنون می‌شوم اگر کسی بگوید که جریان از چه قرار است؟"

مگره پاسخ داد: "خیلی ساده است. با آن آگهی کوچک از مادام بوسولی خواهش کردم که به ملاقاتم بیایند. اما مادام تنها کسی نبود که آگهی را در روزنامه دیده بود، و دکتر ریوو که نمی‌خواست من با ایشان ملاقات کنم، فرانسواز را به ایستگاه فرستاد تا جلو ورود مادرش را بگیرد...

البته من چنین حرکتی را پیش‌بینی کرده بودم و به همین دلیل لدوک را به ایستگاه فرستادم. فرانسواز سعی کرد جلو مادرش را بگیرد، اما لدوک هردویشان را دستگیر کرد و با اتومبیل خود آن دو را به اینجا آورد.

می‌بینید که همه وقایع به هم مربوط هستند... فرانسواز که دید کار خراب‌تر شده به ریوو تلفن کرد و به او گفت که فوراً به اینجا بیاید.

من لدوک را فرستادم تا ریوو را زیر نظر بگیرد، اما او خیلی دیر به بیمارستان رسید، ریوو رفته بود. به کجا؟... فقط می‌توانستم حدس بزنم، گرچه چندان مشکل نبود. او با اتومبیل به خانه رفت، یادداشتی برای فرانسواز نوشت و به مادام ریوو گفت که آن را به او برساند. و همان‌طور که انتظار داشتم، همسرش را تا قسمتی از راه با اتومبیل آورد. او نباید دیر به اینجا می‌رسید. بعد به داخل کوچه پشت ساختمان پیچید... فرانسواز باید آنجا به او ملحق می‌شد...

اگر یک دقیقه بیشتر فرصت داشتند، مقصودشان را عملی کرده بودند. اما در این بین لدوک با فورد کهنه‌اش همه جا را در پی اتومبیل دکتر جستجو

می‌کرد. او احمق نیست. به نظرش رسید که ساختمان را دور بزند و پشت آن را هم ببیند... و وقتی آن دو را دید ـ خب، حالا شما هم به اندازهٔ من می‌دانید."

سرو صدایی که از طبقه بالا به گوش می‌رسید، به حداکثر شدت خود رسیده بود. بعد ناگهان سکوت حکمفرما شد. سکوتی عمیق و آنچنان مؤثر که باعث شد اشخاص درون اتاق، نفس در سینه حبس کنند.

حال صدای لدوک شنیده شد که دستور می‌داد. البته نمی‌شد فهمید چه می‌گوید... بعد دوباره صداهایی به گوش رسید: صدای ضربات مشت، زد و خورد و گلاویز شدن و بعد ناگهان صدای دری که گشوده شد.

* * *

بار دیگر سکوت حکمفرما شد، این بار یقیناً سکوتی سخت و عذاب‌آور بود. این سکوت چه معنی داشت؟ یعنی هیچ‌کس در طبقه بالا حرکت نمی‌کرد؟

عاقبت صدای قدم‌های آرام و سنگین یک مرد از اتاق بالا شنیده شد. مادام ریوو با دیدگان فراخ، در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود، از جایش برخاست. چیزی نمانده بود که ژوزفین بوسولی به گریه بیفتد. مگره در حالی که به سقف نگاه می‌کرد، به آرامی گفت: "باید مرده باشند."

- "چی؟... منظورتان چیست؟..."

مادام ریوو که سکوت طولانی‌اش را شکسته بود، یکراست به طرف تخت آمد و در حالی که چشمان هراسانش را به مگره دوخته بود گفت: - "حقیقت ندارد... نمی‌تواند این‌طور باشد... بگویید که حقیقت ندارد..."

صدای قدم‌های شخصی که از پله‌ها پایین می‌آمد، شنیده شد و بعد دستگیره در چرخید. تا یک لحظه قبل هیچ‌کس یادش نبود که مادام مگره در را قفل کرده است. خود او با تردید کلید را در قفل چرخاند.

لدوک وارد اتاق شد. کراواتش کج شده و دسته‌ای مو روی پیشانی‌اش ریخته بود.

- "مرده‌اند؟"

- "هردوشان."

مادام ریوو به طرف در دوید و لدوک با بازویش جلو در را سد کرد: "هنوز نه."

مادام ریوو نفس‌زنان گفت: - "حقیقت ندارد. می‌دانم حقیقت ندارد... بگذارید آنها را ببینم."

مادام بوسولی ناامیدانه سعی می‌کرد مرگ آن دو را باور کند. مسیو دونورسو چشم به قالی دوخته بود. شاید از همه آنها پریشان‌تر بود. عاقبت سر برداشت و درحالی که به لدوک نگاه می‌کرد زیر لب گفت: - "چطور؟... هردوشان؟..."

- "ما آنها را تا بالای پله‌ها تعقیب کردیم، اما آن دو توانستند وارد یکی از اتاق‌ها شوند و در را از پشت قفل کنند ـ مجبور شدند برای شکستن در تبر بیاورند. در فاصله‌ای که تا آوردن تبر باقی بود، من از سوراخ کلید داخل اتاق را نگاه کردم."

مادام ریوو بادقت گوش می‌داد. بقدری پریشان و حواس‌پرت به نظر می‌رسید که لدوک با نگاه از مگره پرسید ادامه بدهد یا نه.

چرا نه؟ آنچه روی داده، باید تمام و کمال برملا شود. طولی نمی‌کشد که همه چیز روشن خواهد شد. مگره به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد.

- "آنها کنار یکدیگر بودند. فرانسواز دیوانه‌وار گریبان دکتر را چسبیده بود. شنیدم که می‌گفت: من نه... نه... امکان ندارد... ترجیح می‌دهم که... بعد فرانسواز رولور را از جیب ریوو بیرون کشید و گفت: هر دوی ما... شلیک کن... درحالی که مرا می‌بوسی شلیک کن!..."

در مدتی که مشغول شکستن در بودیم، نتوانستم چیزی ببینم.»

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. زانوهایش می‌لرزیدند.

- "نیم دقیقه بعد وقتی در باز شد، دیگر خیلی دیر شده بود. شما صدای گلوله‌ها را شنیدید؟... شاید در میان آن همه سروصدا چیزی نشنیده باشید...

وقتی بالای سر ریوو رسیدم او تازه مرده بود. فرانسواز به من نگاه می‌کرد و فکر می‌کنم من هم به او خیره شدم... فکر کردم تمام کرده است و بعد ناگهان در حالی که اصلاً انتظارش را نداشتم..."

دادستان پرسید: "چه اتفاقی افتاد؟" صدایش به هق‌هق گریه شباهت داشت.

- "او لبخند زد... به من لبخند زد... درِ شکسته را وسط راه گذاشتم و دستور دادم کسی داخل اتاق نشود... با تلفن به بیمارستان و اداره پلیس خبر داده‌اند."

مادام بوسولی هنوز نتوانسته بود حقیقت را باور کند. تا به حال با تردید به لدوک خیره شده بود. اکنون رو به مگره کرد و با صدایی آهسته پرسید: "او چه می‌گوید؟"

در باز شد و صاحب هتل به درون آمد. صورتش از همیشه سرخ‌تر بود و وقتی شروع به صحبت کرد، بوی الکل در تمام اتاق پیچید. در طبقه پایین خودش را جمع و جور کرده و در نوشگاه گیلاسی بالا انداخته بود. شانه روپوشش کثیف و یک درزش پاره شده بود.

- "دکتر آمده. او را به طبقه بالا راهنمایی کنم؟"

لدوک با بی‌میلی گفت: "خودم می‌آیم."

صاحب هتل ادامه داد: "جناب دادستان؟ نمی‌دانستم شما هم اینجا تشریف دارید. فکر می‌کنم ماوقع را شنیده باشید. من که آن منظره را هرگز فراموش نمی‌کنم. بی‌نهایت رقت‌بار بود. یک چنین زوج زیبایی... دیدن آن دو که در کنار هم روی زمین افتاده‌اند..."

مگره گفت: "کافی‌ست. تنهایمان بگذارید."

- "باید در هتل را ببندم؟ عده زیادی جلو در جمع شده‌اند. وقتی به اداره پلیس تلفن کردم، بازرس آنجا نبود اما گفتند عده‌ای را به اینجا می‌فرستند..."

به محض رفتن او، مگره در جستجوی ژرمن ریوو به اطراف نگاه کرد. او را در حالی یافت که روی تخت مادام مگره دراز کشیده و سرش را در بالش پنهان کرده بود. گریه نمی‌کرد. بغضی هم در کار نبود. اما ناله‌ای طولانی و دردناک که بی‌شباهت به غرش جانوری زخمی نبود از دل بر می‌کشید.

مادام بوسولی که عاقبت موقعیت را دریافته بود، اشک‌هایش را پاک کرد و با صدایی محکم و قاطع پرسید: "می‌توانم بروم آنها را ببینم؟"

- "به زودی می‌توانید. الان دکتر آنجاست."

مادام مگره دور و بر ژرمن می‌چرخید. چه کمک یا تسلایی از دست او بر می‌آمد؟ دادستان زیر لب گفت: "به شما گفتم..."

از پنجره همهمه مبهم جمعیتی که جمع شده بودند، به گوش می‌رسید. دو مأمور پلیس سر رسیده و به زور راهشان را از میان مردم که به خشونت رفتارشان معترض بودند، باز می‌کردند.

مگره پیپی برای خودش پر کرد. اکنون می‌توانست از هر دو دستش استفاده کند. از پنجره به مغازه خواربارفروشی کوچکی که آن سوتر واقع شده بود، نگاه می‌کرد. حال دیگر چهره تمام مشتری‌های آنجا برایش آشنا بود... اما فکرش جای دیگری بود.

- "مادام بوسولی، شما بچه را در بوردو گذاشتید؟"

- "بله... من..."

با نگاهی پرسشگرانه به دادستان نگریست، اما او به درخواست کمکش پاسخی نداد.

- "گمان می‌کنم سه سالش است؟"

- "دو سال."

- "پسر است؟"

- "نه، یک دختر کوچولو... اما..."

- "مادرش فرانسواز بود، نه؟"

مسیو دوئورسو مداخله کرد. از روی صندلی‌اش برخاست و گفت: "کمیسر، واقعاً باید از شما بخواهم که..."

- "حق با شماست. شاید بخواهید بعداً با هم صحبت کنیم. در اولین روزی که مرخص شدم شما را ملاقات می‌کنم."

دادستان نفس راحتی کشید و مگره ادامه داد: "تا آن‌وقت همه چیز روشن شده است... عملاً همه چیز همین الان روشن می‌شود. بدون شک شما باید برای نظارت بر انجام مراحل قانونی به طبقه بالا بروید."

مسیو دوئورسو مثل کودکی که از تنبیه خلاصی یافته باشد در یک آن از نظر ناپدید شد. آنچنان با شتاب رفت که فراموش کرد خداحافظی کند.

با رفتن او فضای اتاق بلافاصله رنگی از آرامش و صمیمیت به خود گرفت. فقط همان چهار نفر در اتاق باقی مانده بودند. ژرمن هنوز ناله می‌کرد و مادام مگره سعی داشت با گذاشتن دستمال تر روی پیشانی‌اش او را آرام کند، اما ژرمن دستمال را کنار می‌زد و با این کار بالش روی تخت را خیس کرده بود.

مادام بوسولی آهی کشید و دوباره نشست: - "چه کسی فکرش را می‌کرد که..."

زن خوش‌قلبی بود. سخت پایبند به اصول اخلاقی. تا حد امکان اصول اخلاقی را در تمام امور زندگی مد نظر قرار داده بود. آیا عدم موفقیت‌اش در این امر قابل سرزنش بود؟

قطرات درشت اشک از چشمان سرمه کشیده‌اش سرازیر شدند و در مسیر خود به طرف گونه‌ها آرایشش را پاک کردند.

- "او نور چشمی شما بود. مگر نه؟"

از حضور ژرمن به هیچ‌وجه معذّب نبود، گویی دختر اصلاً چیزی نمی‌شنید.

- "البته. او زیبا و خوش‌سلیقه بود. خیلی از خواهرش باهوش‌تر بود. اوه، این تقصیر ژرمن نیست، نمی‌شود او را به خاطر بیماری طولانی‌اش سرزنش کرد... وقتی دکتر با او ازدواج کرد فرانسواز بچه بود ـ تازه سیزده سالش شده بود. اما، چه حرفم را باور کنید چه نکنید حتی همان موقع هم اعتقاد داشتم که مصیبتی برایش پیش می‌آید... و می‌بینید که پیش آمد..."

- "اسمِ ریوو در الجزیره چه بود؟"

- "دکتر مه‌یر... فکر نمی‌کنم دیگر پنهان‌کاری ضرورتی داشته باشد. با در نظر گرفتن آنچه تا به حال دستگیرتان شده، فهمیدن بقیه داستان کار مشکلی نیست."

- "این یارو ساموئل پدرش بود؟"

- "بله."

- "او وسائل فرار پدرش را از بیمارستان الجزیره فراهم کرد؟"

- "بله، در واقع آشنایی او با ژرمن از همانجا آغاز شد. فقط سه نفر در آن بخش از بیمارستان بستری بودند، ژرمن، ساموئل، او به این نام معروف بود و یک نفر دیگر. یک شب ریوو آنجا را آتش زد و نفر سوم در میان شعله‌ها ماند. بعد اعلام کردند که او ساموئل بوده است. کار وحشتناکی بود. اما دکتر همیشه قسم می‌خورد که بیمار سوم قبلاً مرده بوده. فکر می‌کنم حقیقت را می‌گفت. او روی هم رفته مرد بدی نبود. از رفتاری که با پدرش داشت می‌شد گفت که مرد خوبی است. با توجه به رویه‌ای که ساموئل در پیش گرفته بود او می‌توانست کاملاً خودش را کنار بکشد..."

- "پس این‌طور... مردی که در آتش سوخت، به نام ساموئل شناخته شد... و بعد از آن بود که..."

- "ژاک با ژرمن ازدواج کرد."

- "و او شما سه نفر را به فرانسه آورد؟"

- "بلافاصله نه، مدتی در اسپانیا ماندیم تا اوراقش آماده شود. در آنجا بود

که نامش را به ریوو تغییر داد.»

- «و ساموئل؟»

- «او با کشتی به آمریکا رفت و گفت که دیگر برنمی‌گردد. ظاهراً از نظر دادگاه مجنون شناخته شده بود. آخر کمی عجیب و غریب بود. به محض حاضر شدن اوراق هویت، که به نام ریوو صادر شده بود همهٔ ما به فرانسه آمدیم.»

- «به برژراک؟»

- «ژاک و دو دخترم به برژراک آمدند.»

- «و شما؟»

- «او هزینه سفرم را پرداخت و برایم در بوردو خانه‌ای پیدا کرد... مارسی[1] یا نیس را ترجیح می‌دادم، بخصوص نیس را، اما او می‌خواست مراقبم باشد... خداوندا! او چقدر کار می‌کرد! هربار که از او صحبتی می‌شد همه بدون استثنا قبول داشتند که پزشک خوبی است. من مطمئنم که او برای هیچ‌یک از بیمارانش چنین کاری نکرده بود. حتی برای پدر خودش...»

مگره دستور داد که برای جلوگیری از ورود سر و صدای جمعیت به اتاق پنجره‌ها را ببندند. هوای اتاق گرم و خفه و انباشته از دود پیپ بود.

ژرمن هنوز مثل یک بچه ناله می‌کرد. مادرش توضیح داد: «از وقتی روی سرش جراحی کرده‌اند حالش بدتر شده. قبلاً همیشه افسرده بود... می‌دانید، بیشتر ساعات عمرش را بیمار و بستری بوده... اما همان‌طور که گفتم بعد از عمل حالش بدتر شده. هیچ چیز دوست ندارد و از کوچک‌ترین چیزی به وحشت می‌افتد...»

برژراک تازه‌واردین را بدون سوءظن پذیرفته بود. شهری کوچک و آرام که در آن گذشته‌های خطرناک و تباه شده به تدریج به دست فراموشی سپرده می‌شوند.

---

1. Marseilles

هیچ‌کس سوءظنی نبرده بود. دربارهٔ "منزل دکتر"، "اتومبیل دکتر"، "همسر دکتر" و "خواهرزن دکتر" شایعاتی بر سر زبان‌ها بود اما تمام آنچه جلوی دید اهالی بود به یک ویلای کوچک و راحت به سبک خانه‌های ییلاقی انگلیسی، یک اتومبیل شیک و زیبا و یک خواهر [زن] جوان، سرزنده و بی‌پروا منحصر می‌شد.

این شایعات همیشه خیرخواهانه نبودند. شاید یک رسوایی کوچک... دکتر و فرانسواز... آیا کسی به وجود این رابطه شکی نبرده بود؟

در این بین ژوزفین بوسولی بعد از یک عمر سرگردانی در آپارتمان کوچکی در بوردو به آرامش و رفاه دست یافته بود. این زن دوراندیش که گذران زندگی‌اش تا آن زمان به حمایت گاه و بی‌گاه چند مرد وابسته بود، عاقبت توانسته بود رویه‌ای مانند یک زن مستقل، تنها و نجیب اختیار کند.

بدون شک در محل زندگی‌اش فردی قابل احترام بود. زندگی مرتبی داشت و صورت‌حساب‌هایش را سر موعد پرداخت می‌کرد و وقتی دخترانش به دیدنش می‌آمدند از اینکه در چنان اتومبیل شیک و زیبایی نشسته بودند، احساس رضایت می‌کرد.

حال دوباره به گریه افتاده بود و بینی‌اش را با دستمال کوچکی که تقریباً همه سطحش گلدوزی شده بود پاک می‌کرد.

- "اگر فرانسواز را می‌شناختید... وقتی می‌خواست بچه‌اش را به دنیا بیاورد... آه، حرف زدن جلوی ژرمن اشکالی ندارد. او همه چیز را می‌داند..."

مادام مگره ناباورانه گوش می‌داد. از مشاهده جهان غیرقابل باوری که پیش رو داشت وحشت کرده بود.

در بیرون چند اتومبیل از راه رسیدند. آسیب‌شناس پلیس، بازپرس دادگاه و منشی او با آنها آمده بودند. بازرس پلیس هم آمده بود. او را با عجله از بازاری در دهکده مجاور خواسته بودند. او آنجا مشغول خرید چند خرگوش بود.

ضربه‌ای به در نواخته شد و لدوک با احتیاط سرش را بـه درون آورد. بـه مگره نگاه کرد تا بفهمد که مزاحم است یا نه.

- "بعداً پیرمرد... اگر اشکالی ندارد..."

به هیچ‌وجه نمی‌خواست چیزی، جو اتاق را بر هم بزند. در چنین فضایی بود که مادام بوسولی با اعتماد صحبت می‌کرد. لدوک به تخت نزدیک شد و زیر لب گفت:

- "اگر می‌خواهند قبل از انتقال اجساد آنها را ببینند..."

- "نه، این کار ضرورتی ندارد."

واقعاً این کار چه فایده‌ای داشت؟ حتی مادام بوسولی که قبلاً می‌خواست اجساد را ببیند، اکنون تنها منتظر خروج لدوک بود تا به صحبت ادامه بدهد. او در برابر این مرد چهارشانه که در رختخواب دراز کشیده و با نگاهی سرشار از خیرخواهی و فراست به او می‌نگریست، احساس راحتی می‌کرد.

بله، او همه چیز را می‌دانست. از هیچ‌چیز تعجب نمی‌کرد و سؤالات احمقانه نمی‌پرسید.

- "از فرانسواز می‌گفتید..."

- "آه، بله... خب، وقتی بچه به دنیا آمد... اما شاید ندانید که..."

- "می‌دانم."

- "چه کسی به شما گفت؟"

- "مسیو دوئورسو آنجا بود. نه؟"

- "بله، هرگز ندیده‌ام مردی تا این حد عصبی و رقت‌انگیز باشد. او گفت اگر آدم بداند که بچه‌دار شدن ممکن است به قیمت جان مادر تمام شود یک جنایتکار است... می‌توانست صدای ناله فرانسواز را از اتاق مجاور بشنود... تنها کاری که از دست من برای او برمی‌آمد این بود که گیلاسش را مرتب پر کنم..."

- "آپارتمان بزرگی دارید؟"

- "سه اتاق دارد."
- "قابله هم داشتید؟"
- "بله ... ریوو گفت که تنهایی از پس این کار برنمی‌آید."
- "شما نزدیک بندرگاه زندگی می‌کنید؟"
- "نزدیک پل، در خیابان باریکی که ..."

باز هم صحنه‌ای که مگره می‌توانست به خوبی آن را در ذهنش مجسم کند. اما در همان زمان، صحنه‌ای دیگر نیز وجود داشت - صحنه‌ای که مقدر بود در همان لحظه در طبقه بالا اتفاق بیفتد.

ریوو و فرانسواز، پزشک و مأموران کفن و دفن، دو جسد را از یکدیگر جدا می‌کردند. دادستان حتی از فرم‌هایی که منشی دادگاه با دستی لرزان پر می‌کرد، رنگ‌پریده‌تر بود ... و بازرس پلیس که تا یک ساعت قبل به چیزی جز خرگوش فکر نمی‌کرد ...

- "وقتی مسیو دونورسو شنید که بچه دختر است، گریه کرد. بله واقعاً گریه کرد، من آنجا بودم و او سرش را روی شانه من گذاشت ... فکر کردم حالش خیلی بد است ... نمی‌خواستم به او اجازه بدهم وارد اتاق شود، چون ... بالاخره ..."

حرفش را قطع کرد. نگاهی حاکی از عدم اعتماد به مگره انداخت و ناگهان حالتی تدافعی به خود گرفت:

- "من زن فقیری هستم و هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام دادم ... شرم‌آور است اگر بخواهید با استفاده از این مسأله، مرا وادارید که بیش از این صحبت کنم ..."

ژرمن ریوو از زاری دست کشیده بود. روی لبه تخت نشسته و با نگاهی بهت‌زده به روبه‌رویش خیره شده بود.

بدترین زمان ممکن فرارسیده بود. اجساد را روی برانکار از پله‌ها پایین می‌آوردند. پله، پله و با احتیاط و در حالی که با سنگینی قدم برمی‌داشتند ...

کسی فریاد زد: "حالا صافش کن! مواظب باش!"

کمی بعد کسی در زد. لدوک بود که برای سرپا نگه داشتن خودگیلاسی بالا انداخته بود: - "تمام شد."

در خیابان، آمبولانس حرکت کرد.

فصل یازدهم: پدرِ فرضی

- "به نام؟"

- "کمیسر مگره."

بدون منظور خاصی لبخند زد. شاید فقط به خاطر اینکه دوباره روی پاهای خودش ایستاده بود و مثل بقیه راه می‌رفت. حتی از این بابت احساس غرور می‌کرد. مثل کودکی که از اولین گام‌هایی که به تنهایی، بدون کمکِ کسی برمی‌دارد، احساس شادمانی می‌کند.

البته روی پاهایش تعادل چندانی نداشت و وقتی خدمتکار مرد برگشت تا به او خبر بدهد با عجله برایش یک صندلی جلو کشید. مگره روی آن افتاد و دریافت که قطرات عرق از پیشانی‌اش فرومی‌چکد. خدمتکار مرد، جلیقه راه‌راه به تن داشت. مردی بود با چهره‌ای کاملاً روستایی که سرش را به اقتضای مقام مهمی که داشت کمی بالا نگهداشته بود!

- "ممکن است از این طرف تشریف بیاورید قربان؟ جناب دادستان الساعه شما را ملاقات خواهند کرد."

احتمالاً خدمتکار نمی‌دانست که بالا رفتن از آن همه پله برای او چقدر زحمت دارد! پیش از رسیدن به طبقه اول، تمام بدنش خیس عرق شد. به

نرده پلکان تکیه داد و پله‌ها را شمرد. هشت تای دیگر ... بالاخره خودش را به بالای پله‌ها رساند.

- "از این طرف لطفاً. اگر اشکالی ندارد یک لحظه منتظر بمانید ..."

خانه درست به همان صورتی بود که مگره تصور کرده بود. جایی که او ایستاده بود اتاق مطالعه بود. همان‌طور که فکر می‌کرد پنجره‌های بزرگی داشت.

سقف سفید اتاق با تیغه‌های سنگین بلوط لاک الکل خورده به چند قسمت تقسیم شده بود. بخاری بزرگی در اتاق گذاشته بودند و قفسه‌های کتاب سراسر دیوارها را پوشانده بود. کسی آنجا نبود. کف اتاق‌ها و راهرو که با قالی‌های ضخیم فرش شده بودند صدای گام‌ها را در خود خفه می‌کردند. مگره در نشستن درنگ کرد. در عوض، به طرف یکی از قفسه‌های کتاب رفت که نیمه پایینی آن با درهای مشبک فلزی محصور شده بود. پشت درهای مشبک، پرده‌های سبزرنگی آویخته بودند که ردیف کتاب‌ها را از نظر پنهان می‌کرد.

یکی از انگشتان کلفتش را به زحمت از میان نرده مشبک به درون برد و یکی از پرده‌ها را کنار زد. قفسه‌ها خالی بودند.

دور خود چرخید و مسیو دوتورسو را دید که او را نظاره می‌کرد.

- "از دو روز قبل منتظرتان هستم ... باید اعتراف کنم که ..."

به نظر می‌رسید دست‌کم ده پوند لاغر شده است. گونه‌هایش فرو رفته و خط‌های گوشه دهانش گودتر از همیشه بودند.

- "نمی‌نشینید کمیسر؟"

دادستان راحت نبود. نمی‌توانست به صورت مگره نگاه کند. در جای معمولش پشت میزی پوشیده از پرونده و مدارک نشست.

پیش از آن، گاه با مگره بانزاکت رفتار کرده و گاه رفتاری آشکارا خصومت‌آمیز در پیش گرفته بود. و هر بار از این بابت پشیمان شده بود.

ظاهراً مگره بسیار خوش‌قلب بود که به این سرعت همه چیز را فراموش کرده بود.

مرد شصت و پنج ساله پا به سن گذاشته‌ای که در این خانه بزرگ تنها بود. به عنوان عالی‌ترین مقام قضایی شهر در برژراک هم تنها بود... در واقع در سراسر زندگیش تنها بود...

- "می‌بینم کتاب‌هایتان را سوزانده‌اید!"

مسیو دوثورسو جوابی نداد. فقط لرزشی خفیف در گونه‌های لاغرش نمایان شد.

- "حالا بیایید این پرونده را با هم مرور کنیم. به قدر کافی واضح هست. فکر نمی‌کنم در مورد آن اختلاف نظری داشته باشیم..."

از اینجا شروع می‌کنیم، بازرگان ماجراجویی به نام مه‌یر که حاضر است برای سود بیشتر دست به هر کاری بزند و حتی از انجام کارهای خلاف قانون رویگردان نیست، تحت نام ساموئل اقدام به تجارت می‌کند. او آدمی جاه‌طلب است، البته نه برای خودش بلکه برای پسرش. پسر او با نام خانوادگی اصلی‌اش مشغول تحصیل طب می‌شود و به زودی دکتر مه‌یر جوان به سمت دستیاری دکتر مارتل بزرگ ارتقا می‌یابد. ظاهراً آینده درخشانی پیش رو دارد...

بعد گرفتاری آغاز می‌شود...

پرده اول: دو نفر از رابطین ساموئل به الجزیره می‌آیند و او را تهدید می‌کنند. او هر دو را سربه‌نیست می‌کند.

پرده دوم: ساموئل به مرگ محکوم می‌شود، اما پسرش دکتر مه‌یر (که البته هیچ‌کس نمی‌داند او پسرِ ساموئل است) پادرمیانی می‌کند و تشخیص منژیت یا چیزی مشابه آن می‌دهد. او با این کار، پیرمرد را به بیمارستان خودش منتقل می‌کند و بعد با تدارک یک آتش‌سوزی، او را از مهلکه می‌رهاند.

به جای ساموئل، مرد دیگری در آتش می‌سوزد. مادام بوسولی می‌گوید او قبلاً مرده بوده، که می‌تواند درست باشد یا نباشد، کسی هم حرف او را تکذیب نمی‌کند. کسی به دکتر مه‌یر ظنین نمی‌شود، اما او فکر می‌کند عاقلانه‌تر است با بیمار دیگرِ بخشی که آتش گرفته ازدواج کند. ظاهراً زن از ماجرا بو برده. شاید هم دکتر بفهمی نفهمی به او علاقه‌مند شده است...

دکتر، برای اطمینان بیشتر، با زن و دو نفر از اعضای خانواده‌اش الجزیره را ترک می‌کند تا با یک نام تازه زندگی جدیدی را آغاز کند.

اکنون او را به نام دکتر ریوو می‌شناسند. مردی با هوش سرشار و جاه‌طلبی بی‌پایان. طولی نمی‌کشد که همسرش جذابیت خود را برای او از دست می‌دهد.

دادستان هنوز نشسته بود. این بخش از داستان جذابیت زیادی نداشت، اما او با اشتیاق در انتظار ادامهٔ آن بود.

- "پرده دوم با رفتن ساموئل به آمریکا و اقامت مادام بوسولی در بوردو پایان می‌گیرد. خود دکتر با همسر و خواهرزنش در برژراک ساکن می‌شود...

- چرا فرانسواز بیشتر با خواهرش می‌ماند تا با مادرش؟ آیا به خاطر ریوو است؟... از حکم تقدیر گریزی نیست. ریوو به فرانسواز علاقه‌مند می‌شود.

- و اکنون پرده سوم. دادستان عمومی برژراک به طریقی ـ که من نمی‌دانم ـ از گذشته ریوو آگاه می‌شود... درست است؟"

- "کاملاً درست است."

- "پس دهان او هم باید بسته شود... ریوو از آنچه مردم می‌دانند آگاه است - از اینکه دادستان یک ضعف اخلاقی بی‌ضرر دارد - او کتاب‌های خاصی جمع‌آوری می‌کند. او می‌داند که این سرگرمی مردان مجرد و تنهایی است که دیگر جمع‌آوری تمبر برایشان جذابیتی ندارد و آن‌قدر زیرک هست که بفهمد این مرد بازیچه دست فرانسواز شده است... از اینکه با صراحت صحبت می‌کنم مرا ببخشید جناب دادستان."

- "بنابراین از فرانسواز کمک می‌خواهد. او به منزل شما می‌آید تا به عنوان منشی کار کند. او با زرنگی نقش خود را بازی می‌کند و خیلی زود نقشهٔ ریوو عملی می‌شود.

اما این کافی نیست. ریوو نمی‌خواهد دوباره آواره و سرگردان شود. زندگی مرفهی دارد. نام او بر سر زبان‌ها افتاده و تصمیم ندارد آن را عوض کند. یک برخورد زودگذر با فرانسواز کافی نیست. باید حربه قوی‌تری علیه شما داشته باشد. باید فرانسواز بچه‌دار شود و شما را به عنوان پدر بچه معرفی کند.

فرانسواز در اجرای این نقشه هم موفق است. اکنون آنها شما را در چنگال خود دارند. چون شما هم رازی دارید که نمی‌خواهید برملا شود - راز شما تولد مخفیانه کودکی در آپارتمان ژوزفین بوسولی در بوردو است. کودکی که تصور می‌کنید فرزند شماست و پنهانی برای دیدن او به آنجا می‌روید."

مگره ضمن صحبت، با ظرافت از نگاه کردن به چهره دادستان اجتناب می‌کرد.

- "می‌دانید که ریوو سخت جاه‌طلب بود. خودش را از افراد دیگر لایق‌تر می‌دانست. هیچ‌چیز نمی‌توانست جلو پیشرفت او را بگیرد. حاضر بود برای پنهان کردن گذشته مدفون شده‌اش هر کاری بکند. او واقعاً به فرانسواز علاقه‌مند بود. او را با علاقه دوست داشت اما نه آن‌قدر که به حرفه‌اش عشق می‌ورزید. به همین دلیل آماده بود به هر قیمتی که شده، او را در میان بازوان شما بیندازد... ممکن است از شما سؤالی بکنم؟ فقط یک بار بود؟"

- "فقط یک بار."

- "بعد خودش را کنار کشید؟"

- "به بهانه‌های مختلف... فکر می‌کرد کار زشتی است."

- "نه، نه! او ریوو را دوست داشت - به همان اندازه‌ای که دکتر به او علاقه‌مند بود، شاید هم بیشتر. فقط می‌خواست او را نجات بدهد..."

مگره هنوز از نگاه کردن به مردی که پشت میز کارش نشسته بود و به

حرف‌های او گوش می‌داد، پرهیز می‌کرد. به شومینه خیره شده بود که در آن با وجود هوای آفتابی، هنوز سه کنده سوزان وجود داشتند.

- "همه چیز مطابق میل آنها پیش می‌رود. هر وقت اراده می‌کردند شما را در چنگ خود داشتند. به این ترتیب پرده سوم پایان می‌گیرد.

در پرده چهارم به نزد مه‌یر پیر باز می‌گردیم. ساموئل مرحوم که قبلاً در یوگسلاوی و الجزیره بوده و اکنون در آمریکاست. مادام بوسولی به من گفت که او در جریان محاکمه عقلش را از دست داده است. من از پلیس قضایی خواستم تا از مقامات آمریکایی در این مورد اطلاعاتی کسب کنند. آنها می‌گویند که ساموئل در حومه شیکاگو به دو زن حمله کرده و در هر مورد بعد از خفه کردن آنها سوزنی به قلبشان فرو برده.

ساموئل دستگیر نمی‌شود. از آمریکا فرار می‌کند و به فرانسه می‌آید و عاقبت در حالی که عملاً پشیزی در جیب ندارد، خود را به برژراک می‌رساند. ریوو به او پول می‌دهد و می‌گوید آفتابی نشود. او همین کار را می‌کند اما در یکی از حملات جنون‌آمیزش فرد دیگری را به قتل می‌رساند.

درست به همان ترتیب. اول خفه کردن و بعد فرو بردن سوزن. این کار را در مسیرش به ایستگاه در جنگل مولن‌نف انجام می‌دهد ... نمی‌دانم شما این قضیه را می‌دانستید یا نه."

- "نه، قسم می‌خورم که نه ... هرگز."

- "در راه بازگشت [به برژراک] دوباره همان اتفاق روی می‌دهد ... بار سوم، روزالی ـ اگر خواب ندیده باشد ـ او را فراری می‌دهد. هر بار ریوو به او پول می‌دهد تا از آنجا دور شود. کار دیگری از دستش برنمی‌آید. نمی‌تواند ساموئل را پناه دهد چون هنوز احتمال دستگیری او وجود دارد."

دادستان با تلاشی رنج‌آور گفت: "من به او مشکوک شدم. چیزی نمی‌دانستم، اما مطمئن بودم که ریوو با این قضیه ارتباط دارد. در این مورد با او حرفی نزدم اما یک روز ضمن صحبت گفتم: "باید به این جنایات خاتمه

بدهیم. آنها نباید ادامه پیدا کنند... گمان می‌کنم منظورم را فهمید... که من... محدودیت‌هایی وجود داشتند که...

- "آه! اصل مطلب در همین جاست... این جمله را کی به او گفتید؟"

- "در آخرین باری که در منزل او شام خوردم..."

- "دوشنبه شب؟"

- "بله... دوشنبه شب."

پس از مکثی کوتاه، مگره به آرامی ادامه داد:

- "بعدازظهر روز بعد ساموئل از پاریس تلفن کرد. این مکالمه نه دقیقه طول کشید. خدا می‌داند که آن دو در چه موردی صحبت کردند. شاید با هم بحث می‌کردند. ریوو سعی داشت پدرش را ترغیب کند که نیاید. احتمالاً به او گفته بود که اگر پایش به ایستگاه برسد دستگیر خواهد شد. به همین دلیل باید قبل از رسیدن به ایستگاه از قطار بیرون بپرد و او را در جنگل ملاقات کند..."

دادستان مثل مرده‌ای رنگ باخته بود.

- "و همین. ریوو او را کشت و جیب‌هایش را کاملاً خالی کرد تا قابل شناسایی نباشد. بلیت درجه دو قطار را هم برداشت. مضحک اینجاست که آدمی به زیرکی او، آن بلیت را دم در اتاق من گم کرد. بله، ریوو او را کشت...

هیچ‌چیز نمی‌توانست بین او و جاه‌طلبی‌اش قرار بگیرد، نه جنایات دیوانه‌وار پدر و نه حتی همسری که همیشه سربارش بود... شاید اشتباه کنم اما به اعتقاد من، ریوو روزی او را هم به دنیای دیگر می‌فرستاد تا از شرش خلاص شود. بعد از آن می‌توانست با فرانسواز ازدواج کند - زنی که دوستش داشت و برایش دختری به دنیا آورده بود. زنی که حاضر بود هر کاری برای او انجام دهد... بله، هر کاری! زنی که سوءقصد قلابی در جنگل را ترتیب داد تا او را از سوءظن دور نگهدارد... و حتی..."

دادستان گفت: "کافی است!"

و مگره چنان که گویی ملاقات پایان یافته، از روی صندلی‌اش برخاست: - "همه‌اش همین بود جناب دادستان."

- "اما..."

- "آن دو به هم می‌آمدند. رسماً ازدواج نکرده بودند اما روحی واحد داشتند..."

مگره با پیرمرد مفلوک و خردشده‌ای صحبت می‌کرد. از آن همه غرور و نخوت اثری باقی نمانده بود.

- "اکنون آنها مرده‌اند. دو نفری که باقی مانده‌اند زندگی بی‌دردسری خواهند داشت. مادام ریوو نه هوش سرشاری دارد و نه خطرناک است. او هیچ گناهی ندارد. همین که به زندگی ادامه بدهد برایش کافیست. او نزد مادرش به بوردو یا هر جای دیگر خواهد رفت و آن دو با کمک یکدیگر، کودک را بزرگ خواهند کرد..."

مگره کلاهش را از روی صندلی برداشت: - "من هم باید به پاریس برگردم. خیلی وقت است که از آنجا دور مانده‌ام."

قدمی به سوی میز برداشت: - "خداحافظ، جناب دادستان."

دادستان با چنان قدرشناسی دست او را گرفت و فشرد که مگره ترسید با سیلی از کلمات تشکرآمیز مواجه شود. برای اجتناب از همین بود که با عجله افزود: - "لازم نیست هیجان‌زده شوید!"

چند دقیقه بعد، خدمتکار مرد که جلیقه راه‌راه پوشیده بود راه خروج را به او نشان می‌داد. مگره از میان بازار که غرقِ آفتاب بود به آرامی عبور کرد و با زحمت خود را به هتل دانگلتر رساند. در آنجا به صاحب هتل گفت:

- "لطفاً، ناهار برای ما خوراک قارچ و جگر سرخ‌شده بیاورید. می‌توانید صورتحساب را هم با آن بفرستید. ما از اینجا می‌رویم."

مروارید منتشر کرده است:

مشتری شنبه‌ها / ژرژ سیمنون/ رامین آذربهرام

ماجرای مشتری شنبه‌ها در پاریس روی می‌دهد.
کمیسر مگره سخت درگیر سرقت جواهرات از هتل‌های گران‌قیمت خیابان شانزلیزه است. در یک شب سرد زمستانی مردی افسرده و دائم‌الخمر که لئونار پلاتشون نام دارد به منزل کمیسر می‌آید و به او می‌گوید که قصد دارد همسرش و مردی دیگر را به قتل برساند...

حق السکوت/ ریموند چندلر/ احسان نوروزی

وکیل مردی ناشناس با فیلیپ مارلو تماس می‌گیرد و به او سفارش کاری می‌دهد: تعقیب زنی از ایستگاه قطار تا هر کجا که برود. منشی وکیل اطلاعات لازم را می‌آورد و مارلو راهی می‌شود، اما این تازه آغاز قصه‌ای است که از گذرش ریموند چندلر کبیر بار دیگر با ما به دل تباهی سرک می‌کشد و کار آگاه عجیب و غریب اخلاق‌گرایش را به مواجهه‌ی آدم‌هایی می‌فرستد که انگار جادویی رستگاری‌شان سپری شده است. «حق‌السکوت» (با نام اصلی Playback که می‌توان مثلاً به «بازخوانی» ترجمه‌اش کرد) آخرین و از حیث روایتگری غریب‌ترین اثر چندلر است.
«بُعد از منظر و شیوه‌ای که چندلر برای سخن گفتن در مورد آمریکا یافت و آفرید، آمریکا دیگر هیچ‌گاه نتوانست به سانِ او به خود بنگرد.» پل اُستر
«همیشه به گفت‌وگوهای آثار چندلر رشک برده‌ام.» بیل وایلدر
«نثر چندلر در داستان‌های کم‌تعداد اما پُربارش، هنوز مانندی در دنیای ادبیات نیافته است.»

جویس کرول اوتس

سایه‌بازی/ ژرژ سیمنون/ رامین آذربهرام

در یکی از محلات قدیمی پاریس در ساختمانی مجاور میدان وژ جنایتی رخ داده. صاحب آزمایشگاه داروسازی به ضرب گلوله کشته شده است و گاوصندوق آزمایشگاه را خالی کرده‌اند. مگره با مستأجران ساختمان آشنا می‌شود و در ملاقات با خانواده‌ی مقتول اسراری از زندگی پنهانی وی برملا می‌شود. اسراری که مگره را...

The Madman of Bergerac

Georges Simenon

Translated by Dr. Ramin Azar Bahram

ماجرای "دیوانه‌ای در شهر" در شهر کوچکی در جنوب فرانسه روی می‌دهد. مگره در قطاری که به بوردو می‌رود متوجه مردی می‌شود که رفتار مشکوکی دارد. مرد نزدیک شهر برژراک از قطار بیرون می‌پرد و مگره نیز با واکنشی غریزی او را تعقیب می‌کند، اما قبل از اینکه بتواند مانع فرار مرد شود هدف گلوله او قرار می‌گیرد. مگره که زخمی شده در بیمارستانی در شهر کوچک برژراک بستری می‌شود و این آغاز آشنایی او با گروهی از افراد بانفوذ شهر است که آنها نیز رفتاری عجیب و مرموز دارند. مگره از طریق این افراد درمی‌یابد که مردی دیوانه شبها در حومه برژراک پرسه می‌زند و تا آن زمان به دو زن حمله کرده و آنان را کشته است. تحقیقات بعدی مگره او را درگیر ماجرای مخوفی می‌کند که ابعاد تازه‌ای از نیمه تاریک ذهن انسانی را برملا می‌سازد.